



Cover design: Davood Zandian

Bayan Publishing Co

ش عملان مهاب

مهاب عین ش

کرد آورندہ: سیرزا آقاغری دمانی

نشریان

فهرست اسامی و اشعار بخش نخست

الف - ز

پیرامون آین مجموعه

- | | | |
|--|---------------------------------|---|
| ۲۱
پائیز گلاب دره
خطابه
سیاوشی دیگر | ۱ - آزم . م | آدرس گردآورنده : |
| ۲۹
حکایت
ستاره سحری
دریای پشت پنجره | ۲ - آهین . ع | ASGARI
P.F. 250 109
4630 BOCHUM 1
GERMANY |
| ۳۳
آن سوی باران
فصل‌های آبی . . .
. . . کوه‌های خیال | ۳ - آهی . حسین | BAYAN FÖRLAG
BOX 47
435 21 MÖLNLYCKE
SWEDEN
TEL: +46 - 031 - 38 07 88 |
| ۴۶
بازگشت به ناکجا آباد
بدرود | ۴ - ابراهیمی . احمد | نقاشی روی جلد از طرف داود زندیان به هنرمند گرامی آیدین آغداشلو تقدیم شده است. |
| ۴۱
خیابان‌ها ، کوه‌ها ، کتاب‌ها
ویرانی
فیروزه‌ای | ۵ - اخوان لنگرودی . مهدی | |
| ۴۵
بعض
دویاره می‌شود ، آری . . .
وقتی صدای روشنه آمد | ۶ - اسدی . مینا | شاعران مهاجر و مهاجران شاعر |
| ۵۲
روح دریایی
گذر از رود
سر سیاه و سفیدم | ۷ - اصفهانی . ژاله | گردآورنده : میرزا آقا عسگری (مانی)
ناشر : نشر بیان
روی جلد : داود زندیان
خط : سعید محمدی |
| ۵۵
یک شعر | ۸ - اوصیاء . پروین | چاپ اول : ۱۳۷۰ .. ۱۹۹۲ ، سوئد
تیراز : ۱۵۰۰ نسخه |
| ۵۶
تصویر (۱)
تصویر (۲)
تصویر (۳) | ۹ - بایرامی . بهرام | تمامی مراحل فنی و اجرایی این کتاب در « نشر بیان » صورت گرفته است.
کلیه حقوق برای گردآورنده محفوظ است.
ISBN 91-971762-0-6 |

۱۰	جنگی عطائی . ایرج	ترانه زنگین کمان را می اندیشم اتک بهار مرا بخانه‌ام ببر	۵۹	۲۲ - رفت صفائی . کمال	افسانه آرامش مثل آب خوردن پرندۀ تدفین چراغها	۱۲۵
۱۱	چکنی . احمد رضا	گستره‌ای حالت روشن	۶۵	۲۳ - رؤیائی . یدالله	تاب دلتنگی (۴) دلتنگی (۷)	۱۲۸
۱۲	حسام . حسن	ترانه‌ای بر کرانه تبعید	۶۹	۲۴ - ساحل نشین	فriاد انزوای دقیق شرم ملیح شرقی همسایگان من	۱۳۴
۱۳	خاکسار . منصور	شبانه شکوه تحمل دو بیشی	۷۸	۲۵ - سحر . محمد	آنکه مستانه بر آینه و گل . . . با آفتاب درخت	۱۳۸
۱۴	خاکسار . نسیم	زنبق نشکفته ظلمت پرورد چریک	۸۲	۲۶ - سعیدر . بیژن	ای مرز پر گهر مشنی کوتاه مرنوشت	۱۴۲
۱۵	خرسندی . هادی	ای بخارا شعری در سوگ دوست پر جم	۸۴	۲۷ - سرفراز . جلال	دشوار بود و تلح فکر خوییختی پس چراغی کو ؟	۱۴۵
۱۶	خواجوی . آذر	محاکمه آفتاب کسوف	۸۹	۲۸ - سیاسی . محمد	خار ندامت بازگشت	۱۴۹
۱۷	خوئی . اسماعیل	فلسفه دُن کیشوت خانه تکانی غزلواره	۹۴	۲۹ - شهیم‌زادی . مهدی	غزلی برای دیروز آبرنگ تمکین مقدّر	۱۵۲
۱۸	ذکائی . محمد (هون)	آینه خاکستری با یاد آن تصویر شیرین	۱۱۱	۳۰ - طالعی . جواد	پرتره‌های میهن آن من در بامداد یخ	۱۵۵
۱۹	ذوالقرنین . اکبر	با ستاره‌های دور دریا گذرگاه ایمنی است خواب پنجره‌ها	۱۱۵	۳۱ - عاصمی . محمد	ساعت پرسیده‌ایم ؟ حقیقت	۱۵۹
۲۰	رحیمی . حمید رضا	میزان بیم در تاریکی	۱۱۹	۳۲ - عزیز پور . بتول	راه	۱۶۱
۲۱	رحیمی . محمد رضا	کابوس راز جام تن ستم	۱۲۲	۳۳ - عسگری . میرزاقا (مانی)	عاشقانه سنفوئی خورشید کلید	۱۶۳
				۳۴ - فشاھی . محمد رضا	سرزمین گمشده	۱۶۹

فهرست مقالات و یادداشت‌ها

<p>۴۲۳ گزارشی از شعر پارسی در دهه گذشته</p> <p>۴۲۹ شاعران در چنبره سیاست!</p> <p>۴۴۲ شعر در عرصه زبان و سبک</p> <p>۴۵۴ یک توضیح ضروری</p>	<p>۱۷۱ رقص نیلوفر باید که پوست بیندازم سفر</p> <p>۱۷۴ از چه رو هستیم تا کلی روید و سنگی خیزد من عاشق نگاه سیاهم</p> <p>۱۷۸ در بادهای سوگوار ارمنان منظر</p> <p>۱۸۰ پرستوها پروانه سفید دریایی</p> <p>۱۸۴ مرغابی‌ها خون آه، ای خورشید</p> <p>۱۸۷ آفتاب شده‌ای و می‌گذری از پلکم برهنه به دریا بگو</p> <p>۱۹۲ از ما دو تن درد غریبگی شب عاشقان</p> <p>۱۹۹ وصیتنامه آقای جهاندوست آتششان بر آتش</p> <p>۲۰۷ نسیان خانه‌ای هست غیریزه</p> <p>۲۱۰ چکانه اندوهناک گل با آینه دویاره مدارا کن ای سالهای گمشده، ای آه . . .</p> <p>۲۱۹ جاودان ققنوس با قایقی</p> <p>۲۲۲ فانوسی در سپیداران برگی در ذین باران آینده‌ای در گذشته</p>	<p>۳۵ - فلکی . محمود</p> <p>۳۶ - کاتوزیان . همايون</p> <p>۳۷ - کریمی . رحمان</p> <p>۳۸ - کسرائی . سیاوش</p> <p>۳۹ - کیانوش . محمود</p> <p>۴۰ - گرگین . عاطفه</p> <p>۴۱ - گیلانی . فریدون</p> <p>۴۲ - محجوبی . منوچهر</p> <p>۴۳ - مساعد . ژیلا</p> <p>۴۴ - مقصدی . رضا</p> <p>۴۵ - میرآفتابی . مرتضی</p> <p>۴۶ - نادرپور . نادر</p>																																																								
غلط نامه <p>با تمام دقت و کوششی که در چاپ این اثر صورت گرفته است لیکن در چند مورد غلطهای چالی وجود دارد که خواهشمندیم قبل از استفاده از کتاب غلطهای زیر را تصحیح نمایید.</p> <p>با تشکر ناشر</p>																																																										
<table border="1" style="width: 100%; border-collapse: collapse;"> <thead> <tr> <th style="text-align: left;">صحیح</th> <th style="text-align: left;">غلط</th> <th style="text-align: left;">سطر</th> <th style="text-align: left;">صفحه</th> </tr> </thead> <tbody> <tr> <td>فرای</td> <td>فردای</td> <td>۶</td> <td>۹۶</td> </tr> <tr> <td>پسینه‌های اتم</td> <td>پسینه‌های اتم</td> <td>۱۹</td> <td>۹۶</td> </tr> <tr> <td>که با ذات</td> <td>که ذات</td> <td>۱۶</td> <td>۹۸</td> </tr> <tr> <td>باز آینده</td> <td>با آینده</td> <td>۱۵</td> <td>۱۰۲</td> </tr> <tr> <td>کلامها</td> <td>کلام</td> <td>۱۷</td> <td>۱۸۸</td> </tr> <tr> <td>پشت دیوار شبنم</td> <td>پشت شبنم</td> <td>۸</td> <td>۱۹۸</td> </tr> <tr> <td>پاک بود و</td> <td>پاک و</td> <td>۱۱</td> <td>۲۰۶</td> </tr> <tr> <td>باران</td> <td>یاران</td> <td>۱۵</td> <td>۲۱۲</td> </tr> <tr> <td>از پرستاری</td> <td>پرستاری</td> <td>۲۲</td> <td>۲۴۵</td> </tr> <tr> <td>آفاتابت</td> <td>آتاب</td> <td>۱۴</td> <td>۲۴۷</td> </tr> <tr> <td>ندارند</td> <td>ندارد</td> <td>۱۲</td> <td>۳۵۵</td> </tr> <tr> <td>گناهی</td> <td>راهی</td> <td>آخر</td> <td>۳۶۳</td> </tr> <tr> <td>دریایی</td> <td>دریایی</td> <td>۲</td> <td>۳۷۷</td> </tr> </tbody> </table>	صحیح	غلط	سطر	صفحه	فرای	فردای	۶	۹۶	پسینه‌های اتم	پسینه‌های اتم	۱۹	۹۶	که با ذات	که ذات	۱۶	۹۸	باز آینده	با آینده	۱۵	۱۰۲	کلامها	کلام	۱۷	۱۸۸	پشت دیوار شبنم	پشت شبنم	۸	۱۹۸	پاک بود و	پاک و	۱۱	۲۰۶	باران	یاران	۱۵	۲۱۲	از پرستاری	پرستاری	۲۲	۲۴۵	آفاتابت	آتاب	۱۴	۲۴۷	ندارند	ندارد	۱۲	۳۵۵	گناهی	راهی	آخر	۳۶۳	دریایی	دریایی	۲	۳۷۷		
صحیح	غلط	سطر	صفحه																																																							
فرای	فردای	۶	۹۶																																																							
پسینه‌های اتم	پسینه‌های اتم	۱۹	۹۶																																																							
که با ذات	که ذات	۱۶	۹۸																																																							
باز آینده	با آینده	۱۵	۱۰۲																																																							
کلامها	کلام	۱۷	۱۸۸																																																							
پشت دیوار شبنم	پشت شبنم	۸	۱۹۸																																																							
پاک بود و	پاک و	۱۱	۲۰۶																																																							
باران	یاران	۱۵	۲۱۲																																																							
از پرستاری	پرستاری	۲۲	۲۴۵																																																							
آفاتابت	آتاب	۱۴	۲۴۷																																																							
ندارند	ندارد	۱۲	۳۵۵																																																							
گناهی	راهی	آخر	۳۶۳																																																							
دریایی	دریایی	۲	۳۷۷																																																							

۳۴۴	بر جای خالی شاخصارت	۹۰ - روشننا . سپهر	۳۸۴	اوج های ستاره و تنها بی تصویری از هند	۱۱۰ - فرمند . رضا
۳۴۷	عاشقانه و تردید	۹۱ - روشنک	۳۸۶	آینه	۱۱۱ - قهرمان . ساسان
۳۴۹	ستارگان دریایی گمراه	۹۲ - روحانی . فضل الله (سیند)	۳۸۸	خزان	۱۱۲ - فریب . مقصومه
۳۵۲	آدرس اشتباہی چمدان	۹۳ - زرین . علیرضا	۳۹۰	سیزدهمین قلب خانه	۱۱۳ - کاوه . پ
۳۵۵	آنسری پنجره	۹۴ - زمردی . بهروز	۳۹۲	ترانه یگانگی بخشنش	۱۱۴ - کشمیری پور . بهزاد
۳۵۷	افسانه عشق	۹۵ - زنگنه . س	۳۹۶	سرود بندگی خورشید	
۳۵۸	بر بلندای بال گمان	۹۶ - زرهی . حسن	۳۹۸	سحر شوکت بهار	۱۱۵ - کویر . محمود
۳۵۹	عشق	۹۷ - سرکانی . سینا	۴۰۱	عاشق که تویی زمن هستی	۱۱۶ - کیانی . منصور
۳۶۰	سنگسار	۹۸ - سینا . محمد	۴۰۴	ذوق نقره‌ای	
۳۶۲	کاری کن کلمه تاریک	۹۹ - شرنگ . حسین	۴۰۵	با ماه	۱۱۷ - مازندرانی . س
۳۶۴	کابوس عروسکان	۱۰۰ - شفق . ک . ن	۴۰۵	رویش ناگزیر	۱۱۸ - م . شهریار
۳۶۶	در بهار	۱۰۱ - شکیبایی . محمدعلی	۴۰۷	در کوچه‌ها	۱۱۹ - متینی . بابک
۳۶۸	در شبانگاهی چنین	۱۰۲ - شبیانی . بیژن (بشارت)	۴۰۷	آشوب و دلبه	
۳۷۰	تردید	۱۰۳ - شیدا . بهروز	۴۰۸	فرياد	۱۲۰ - مسعود (آلمان)
۳۷۱	چشمۀ مرداب ناخوانده شعر برگ	۱۰۴ - شيرازی نیا	۴۱۰	كلماتی ساده و گرم برای او که سردش است	۱۲۱ - مسعود (آمریکا)
۳۷۳	سرپازان کوچک	۱۰۵ - ع . آبادی . میرجلال	۴۱۱	بهار	۱۲۲ - مجید . نادر
۳۷۵	در میدان	۱۰۶ - عارف . م	۴۱۵	مریم عنرا خارجزاران و نمل	۱۲۳ - نوردادمز . م
۳۷۸	ای باغچه ، ای وطن	۱۰۷ - عطائی . مسعود	۴۱۷	روی دریا در صدای خود	۱۲۴ - نوکنده . م . طاهر
۳۸۰	نوروز در فضای وطن	۱۰۸ - عدلپور . حسن	۴۱۸	دورخیز سراب	۱۲۵ - نوید . م
۳۸۲	خيال گمشده هدیه	۱۰۹ - فانی . عنایت	۴۲۰	غریب	۱۲۶ - نوابی . مهوش
					۱۲۷ - والی . غلامحسین(غ. گوزتن) چارسوق اضطراب

فهرست اسامی و اشعار بخش دوم

الف - ج

	نوآمدگان و شعر فارسی در غربت	
۲۶۹	طبقه‌های بیدارباش در ستایش تو چنین باید چید	۵۳ - آرش
۲۷۱		۵۴ - (آگاه) . پورعلی سعید
۲۷۳	پا ز هم از عشق کابوس	۵۵ - آریاپور . انوشیروان
۲۷۷	مسافر دود	۵۶ - احمدی . رامین
۲۸۰	خوابهای طلایی	۵۷ - استوار . یاور
۲۸۲	پائیز هجر	۵۸ - اسدیان . جواد
۲۸۴	هر چه در انزواست	۵۹ - اسفندیاری . اردشیر
۲۸۶	چوانه	۶۰ - افروز . افسانه
۲۸۸	گرفتار	۶۱ - افشاری . رضا
۲۸۹	و انتشار زعفران در آسمان لاجوردی	۶۲ - اصغرزاده . رحیم
۲۹۱	آزادی	۶۳ - آمید . م . د
۲۹۳	سرود گل سرخ	۶۴ - اورمان
۲۹۴	بیداد	۶۵ - آزاد . عارف
۲۹۵	می‌نوازم	۶۶ - بابازاده . افشنین
۲۹۶	الله‌قلی	۶۷ - بارون . م
۲۹۹	چراغ از غربتی به غربتی	۶۸ - باقری . ناهید
۳۰۳	روز میعاد	۶۹ - باقری . محمدعلی
۳۰۴	با جوانه‌های درخت ابریشم	۷۰ - برلیان . سیاگزار

۷۱	بهرامی . منصور	تلخ
۷۲	بیات . سعید	بنجره اعازی دوباره
۷۳	پورزنیال . ماهرخ	منتظر نشستایم . . .
۷۴	پویا . اردشیر	در خزان . . .
۷۵	پیوند . ر	صفهای عاشق بهار سوگوار
۷۶	پیوند . م	انسانم آرزوست تقویم منجمد
۷۷	ثقیان . مرتضی	روزها بیگان تقدیر بمباران شبانه
۷۸	جام بر سنگ . طاهر	شروع
۷۹	حسینی . احمد	راز
۸۰	حسینی . غفار	در دیدگاه تبعیدیان
۸۱	خاکی . محمد	کوچ
۸۲	خمسی . بهزاد . ر (توفان)	گنجینه شرق توفان می‌شود
۸۳	دوستی . م	از زبان شاخه
۸۴	رضائی . علیرضا	عاشقانه
۸۵	رازی . پدیده	صبع آخر
۸۶	راهی . بهروز	از لحظه
۸۷	رخساریان . الف	انتظار ترانه‌ای برای آزادی
۸۸	رشید . شهریز	گاهی چنان . . .
۸۹	رکنی جلیلی	مرثیه خدای نامه

۴۷ - نجفی . ناصر

در مجمع الجزایر پائیز ...
پایخت غبار
ماه تلخ

۴۸ - نفیسی . مجید
کویت ، کویت من !
عاشقانه
وسیله یا هدف

۴۹ - نوری اعلاء . اسماعیل

۱۹۹۰
صنوبر زخمی
از رقصیدن تو نمی ترسم

۵۰ - نوری اعلاء . پرتو
میلاد خورشید
تلایقی دو اندیشه
بخش کردم

۵۱ - وجودی . شاداب
سلام با سپیده دم
در مسیر تابش خورشید
اشک

۵۲ - یوسف . سعید
قرزل کند
قهره سرد شد
بازگردید
بوسه

پیرامون این مجموعه

برخی را عقیده بر آن است که شعر، هنر و ادبیات در مهاجرت با مرگی تدریجی دست به گریبان است. این عقیده تازه‌های نیست. مبنای آن را هم، ریشه‌کن شدن هنرمند و ادیب - و در اینجا شاعر - از سرچشمتهای زیایی فرهنگ ملی، دور ماندن از تحول و گسترش زبان مادری، عدم داد و ستد پیوسته و زنده با مردم خویش و فسرden انگیزه‌ها و سرد شدن احساسات هنری آنان در دورماندگی از وطن می‌دانند. نمونه شاعران و نویسنده‌گانی که مشمول این تعاریف و برداشت‌ها بوده و هستند نیز کم نیستند. دارندگان اینگونه نظرات، از سر نویمی‌دی یا هر دلیل دیگری، یکباره آب پاکی بر دست‌های دیگران ریخته و با چند جمله، فاتحه شعر و ادبیات در غربت و تبعید را می‌خوانند. در سال‌های اخیر که شمار فراوانی از شاعران ایرانی خواسته و ناخواسته از حوزه جغرافیای فرهنگی خویش دور شده‌اند، بحث پیرامون سرنوشت هنری آنان و آثارشان همیشه داغ بوده است. برخی از شاعران و نویسنده‌گان ما که به هر دلیل، توانسته‌اند در ایران بمانند، به صور گوناگون درباره هموندانشان که به خارج آمده‌اند اظهار نظرات صریح یا پوشیده‌ای کرده‌اند که وجه غالب آن، همانا اعلام مرگ شعر و ادبیات فارسی در خارج از مرزها است.

چنین نظراتی، پیشتر از آنکه مبتنی بر مطالعه گستره و احاطه نسبی بر آنچه که طی این ده - دوازده سال در خارج از مرزهای ایران آفریده یا چاپ و منتشر شده‌اند برای کسانی که به راحتی درباره آن داوری می‌کنند ممکن نبوده است. به دلیل پراکندگی‌های جغرافیایی و

خواندن اشعار، با چگونگی زبان و سبک و شکل‌های شعری شاعران برون مرزی بیشتر آشنا شد و نیز روندهای فکری و عاطفی و شعری آنان را بیشتر و بهتر شناخت. شاید این برگزیده بتواند بمثابة پایه‌ای برای مراجعه و داوری علاقمندان، مورد استفاده قرار گیرد و نیز آنانی که شعر سرزمین حافظ و نیما را دوست می‌دارند و در داخل یا خارج به همه کتابها و نشریات ادبی دسترسی ندارند، بتوانند از طریق این مجموعه، سیمای شعر فارسی در بیرون مرزها را، هر چند نه به کمال، تماشا کنند.

کار را با ارسال اطلاعیه‌ای به نشریات، خطاب به شاعران و شعردوستان برای همیاری و کمک به گردآوری اشعار آغاز کردم. حدود ۱۵ نشریه اطلاعیه را درج کردند و روند دریافت اشعار شروع شد. استقبال شاعران، بویژه شاعران جوان، مایه دلگرمی بود. بگونه‌ای که مطالعه کتابها و اشعار دریافتی به کار روزانه من تبدیل شد. با برخی از شاعران که فکر می‌کردم ممکن است از نیتات و چگونگی کار مطلع نباشند، مکاتبه کردم. برخی دیگر را از طریق دوستان مشترک به همکاری فراخواندم و به برخی دیگر، به هیچ وجه دسترسی نداشتمن. نه به خودشان و نه به اشعارشان. و حتماً هستند شاعرانی که جای خالی شعرشان در این مجموعه است خود نیز در خارج بسیار می‌برند و من از آنان بی‌اطلاع بودم. تعداد انگشت‌شماری از شاعرانی که برایشان پیغام یا نامه فرستادم، خواهش من را بی‌جواب گذاشتند. با این همه کوشیدم کارشان از قلم نیفتند.

در اطلاعیه خواسته بودم که شاعران، خود، اشعار انتخابی خودشان و احیاناً اشعار پیشنهادی دیگران را بفرستند تا نوعی همفکری و مشورت آنان نیز پشتوانه کار باشد. این کار برای آن بود که درجه پسند و سلیقه فردی تا جایی که ممکن است کاهش یافته و هر شاعری به سهم خود در انتخاب شعرهایش سپیم باشد. سنجدیدن میزان حس همکاری همکاران نیز مورد نظرم بود که خوبی‌خтанه به میزان

گاه سیاسی، و به دلیل نبودن یک شبکه گسترده پخش چنگک‌ها و کتابهای شعر، دسترسی به آفریده‌های شعری همگان، برای علاقمندانی که خود در خارج از ایران بسیار می‌برند نیز ممکن نیست. اشاره به این موضوع را از این روی درخور می‌دانم که گفته باشم هرگونه داوری در این مورد، نسبی و احتمالاً همراه با کاستی است.

گروه دیگری را نظر بر این است که ادبیات و شعر در تبعید، اگر از جوانبی دچار کاستی شود، از جهاتی دیگر رشد و گسترش ویژه خود را دارد. شمار شاعران، نویسنده‌گان و هنرمندانی که توانسته‌اند در خارج از حوزه زبان و سرزمین مادری به کار خلاقه خویش تداوم بخشیده و در موارد زیادی، عرصه‌های تازه‌ای را کشف کرده و به توفیق‌هایی فرامی‌دست یابند چشمگیر بوده است. نکته قابل توجه اینکه در بازار فرهنگ و ادبیات داخل ایران، شاعران و نویسنده‌گانی معرفی و ستوده می‌شوند که بخشی جدی از شهرت و اعتبار خود را مدیون آنچه که در تبعید آفریده‌اند می‌باشند. از برشت و هاینه و ناظم حکمت و دیگر همانندان که بگذریم، به ژوزف تارودسکی و تاراکوفسکی و میلان کوندرا و اریش فرید و دیگر معاصران می‌رسیم. این گروه وسیع از شاعران و نویسنده‌گان مهاجر تبعیدی، یا آثاری که در غربت آفریده‌اند، نشان داده‌اند که :

برای آنکه می‌کارد
هر جای جهان کشتگاهی است.

چنین داوریهای ضد و نقیضی مرا بدان وداداشت که مجموعه حاضر را فراهم آورم. هدف این است که اگر نه "بهگزین"، دست کم برگزینی از آثار سرایندگان ایرانی که در خارج بسیار می‌برند ارائه شود تا دوستداران و صاحب نظران بتوانند، یکجا، با نمونه‌های فراوان‌تر و گسترده‌تری از شعر برون مرزی آشنا شوند. شاید بتوان از طریق

انجام گرفت تا بتوان روند افت یا خیز شاعران گروه اول را بعد از مهاجرت ارزیابی نسبی کرد. و نیز، یکجا با آثار گروهی از شاعران نوآمدۀ در یک مجموعه آشنا شد.

در میان شاعران بخش نخست، هستند کسانی که در ایران و یا در خارج چندین مجموعه شعر چاپ کرده‌اند. و نیز کسانی که تا کنون موفق به چاپ اشعارشان بصورت کتاب نشده‌اند. لذا داشتن کتاب نمی‌توانست پایه انتخاب یا عدم انتخاب باشد. در میان این گروه از شاعران هستند کسانی که آوازه کار و نامشان از مرزهای فارسی‌زبانان فراتر رفته است و نیز کسانی که خواننده ممکن است برای نخستین بار با نامشان در این کتاب مواجه شود. در این مورد پیشینه کار مدام شعری دسته دوم مورد نظر بوده است.

تنی چند از شاعران ما در مهاجرت دست از سرودن کشیده‌اند. اینان یا سکوت اختیار نموده‌اند یا زمینه کار خود را تغییر داده و مثلاً به تحقیق روی آورده‌اند. از این شاعران، حتی اگر به حیات شعری خود ادامه داده‌اند، اثری در جایی چاپ نشده است و یا من دسترسی نداشته‌اند. نبودن کار و نام این شاعران، به خودی خود برای این مجموعه، نقصی به حساب می‌آید.

اگر نتوانستم صفحات کتاب را به تساوی بین شاعران تقسیم کنم، اما سعی کردم، مگر در مواردی استثنایی، از درج اشعار بلند شاعران پرهیز شود.

برخی از شعرها را از میان کتابها و نشریاتی برگزیدم که در آنها درج شده بود، چاپ مجدد آنها مگر با کسب اجازه، مجاز نیست. لکن برای تکمیل نسبی کتاب، چاره دیگری نداشت. و همینجا از شاعرانی که نتوانستم اذنشان را برای چاپ دویاره آثارشان دریافت کنم پوزش می‌خواهم.

همانطور که نوشتم، این کتاب به‌گزینی از شعر شاعران سفر کرده نیست، گلچینی از آن است. شاید بتوان این کتاب را به آلبومی خانوادگی

زیادی برآورده شد. کوشیدم از میان اشعار دریافتی و یا نشر یافته هر شاعر، سه شعر را برای بخش نخست برگزینم. اما چنان که فهرست اشعار نشان می‌دهد در مورد چند تن موفق به عملی کردن چنین فکری نشدم. زیرا به همه اشعار آنان دسترسی نداشتم. کوشیدم گزینش اشعار را بگونه‌ای انجام دهم که خواننده بتواند تا حد امکان با وجود گوناگون کار هر شاعر آشنا شود. کوشیدم از هر شاعر، اشعاری در زمینه‌های اجتماعی، مهاجرت و غنائی در مجموعه آورده شود. مسلماً دستم همیشه باز نبود. اگر می‌خواستم از هر شاعر، بیش از سه شعر بیاورم، حجم جلد نخست که حاوی آثار دهها تن از شاعران است به حدی می‌رسید که از توان امکانات نشر و توزیع در خارج برمی‌گذشت. همین محدودیت، به خودی خود مانع از آن شد که اشعار فراوان‌تر دیگری که ارزش‌ها و زیبایی‌های خاص خودشان را دارند در این کتاب آورده شوند.

کتاب را به دو بخش تقسیم کردم. بخش نخست ویرثه شاعرانی است که پیشینه و آوازه شاعری را از ایران داشته‌اند. جلد دوم ویرثه نوآمدگان و نوسرايانی است که طی این ۱۰ - ۱۲ ساله و در غربت به جمع شاعران پیوسته‌اند. تفکیک شاعران نه بر اساس ارزش‌های شعری، بل چنان که اشاره شد با این هدف صورت یافته است که خواننده یا محقق بتواند تأثیر مهاجرت را در آثار شاعرانی که مسیر خود را از پیش و در ایران آغاز کرده‌اند دریابد و امکان سنجش بین دو دوره کاملاً متفاوت از حیات هنری شاعران را کسب نماید. پیداست که میزان شهرت و اعتبار شعری شاعرانی که در بخش نخست آمده‌اند همانند نیست. هر یک از این شاعران دارای پیشینه، آوازه، سبک و زبان، اعتبار شعری، آ بشخور ادبی و اجتماعی خاص خود می‌باشد. اما من به سلسله مراتب شعری باور ندارم. هر کس کار خود را می‌کند و محصول خود را می‌دروع. داوری درباره اشعار این مجموعه نه کار من بوده و نه اصولاً دنبال آن بوده‌ام. این تقسیم بندي چنانکه اشاره رفت، از آن روی

است. بخش‌هایی از این مطلب در بهار ۱۳۶۹ در آمریکا و در یک جلسه سخنرانی ایراد شده است. از آنجایی که مروری کلی بر شعر این سال‌ها در ایران و خارج را در این کتاب مفید دانستم، متن کامل آن سخنرانی را پیوست این کتاب کردم، بدان امید که خواننده ارجمند، اشعار این مجموعه را در زمینه و در بطن کلی وضعیت شعر این سال‌ها ارزیابی کند.

در گردآوری اشعار این مجموعه، سوای اشعار ارسالی توسط خود شاعران و نیز از اشعار چاپ شده آنان در نشریات فرهنگی و ادبی سود برده‌ام. این نشریات عبارت بوده‌اند از: نامه کانون نویسنده‌گان (در تبعید)، شورای نویسنده‌گان و هنرمندان ایران، پر، روزگار نو، سیمینغ، دفترهای هنر و ادبیات، آفتاب، رویا، دفترها، کتاب نیما، کتاب جمعه‌ها، علم و جامعه، چشم‌انداز، فصلی در گلسرخ، الفبا، دیدگاه، البرز، پویشگران و امید.

با همه کوششی که داشتم، می‌دانم که این کتاب دارای کاستی‌های است که برخی به من و برخی دیگر به مشکل ارتباطات در مهاجرت برخی‌گردند. امیدوارم که شاعران و علاقمندان با یاری خود، زمینه را برای رفع کاستی‌ها در چاپ‌های احتمالی بعدی فراهم آورند. درباره ویژگی‌های بخش دوم کتاب، در همان بخش، حرف‌هایی را با خواننده عزیز در میان خواهم گذاشت.

میرزا آقا عسگری (مانی)
زستان ۱۳۶۹

تشبیه کرد که همه جور عکسی در آن وجود دارد. عکس‌های قشنگ و بد، عکس‌های تأثیر انگیز و نشاط آور، عکس‌های هنرمندانه و معمولی از نوزادگان تا کهنسالان. آلبومی که اگر برخی عکس‌ها را از آن حذف کنیم، جوانبی از نمای خانواده، سانسور می‌شود. بهگزینش شعر فارسی در غربت خود امر جدایگانه‌ای است. شاید این گزینش را که باید همراه با نقد و بررسی‌های لازم باشد در آینده انجام بدهم. آنگاه ما با یکی از چهره‌های شعر معاصر در غربت - شاید زیباترین چهره آن - روبرو خواهیم بود. امری که در مجموعه حاضر نمی‌توانست هدف این قلم باشد.

نکته دیگر اینکه اصراری در این مورد که اشعار گردآوری شده همه تازه و چاپ نشده باشند نداشتم. چون در آن صورت، کتاب مشتمل بر سرودهای یکی دو ساله اخیر می‌شد و نه ۱۲ سال اخیر. ای بسا شاعرانی که راه و روش خود را در عرصه فکری، هنری و تکنیک شعری تغییر و یا ارتقاء داده‌اند و امروز، خود از برخی از اشعار قدیمی‌ترشان رضایتی ندارند. اما به نظر من، این گردآورده می‌بایست جهات و خصلتها و مراحل گوناگون شعر مهاجرت را در همه سالیان بعد از انقلاب ۱۳۵۷ نشان بدهد. پس لازم بود به اشعار همه سال‌ها - در حد امکان - مراجعه شده و نمونه‌هایی از آنها در این کتاب آورده شود.

چنانکه گفتم، سعی ام این بود که حتی المقدور رأی و همفکری خود شاعران در انتخاب اشعار جاری شود و پسند و سلیقه شخصی من کمترین نقش را ایفا کند. پر مسلم است که صاحب این قلم نیز مانند دیگران، روش و منش خود را در سرایشگری دارد که رعایت آن را برای چنین کتابی جایز نمی‌داند. این سخن به معنای سلب مسئولیت از آنچه انتخاب شده است نیست. فقط خواستم حدود کار را یادآوری کرده باشم.

در مؤخره این کتاب، "گزارشی از شعر پارسی در دهه ۶۰" آمده

بخش نخست:

شاعر لذ مهاب

پائیز گلاب دره

شولای سبز شعلهوری

آنک !

از لابلای شاخصار سپیدارهای دره انبوه، نرم می‌گذرد.
در زیر پوست هر برگ
گویی ستارگان بنفسخی هنوز بیدارند
باران نرم‌بار، به مشاطگی،
کُرک غبار، از سر و از روی هر درخت زدوده است،
آن سان که هر چه می‌نگری هر سوی،
شنگرف ارغوانی پائیز، در نوازش تلخ غروب،
شاداب ایستاده به چشم‌انداز.

آنک جبین دره به هرمی کبود و سرد
عرق کرده است.

خطابه

«برای با همان خفتگان بیدار»

وان پشتهها را می‌توان هر بار
نامیدن و افروختن با شعله اشکی به نام و یاد دلیندان.
و مادران و همسران سوگ
آن نسترن‌های شکسته
داغداران شقايق‌ها

دانسته‌اند این را که ناچارند،
در دستهای جُست و جوهاشان،
گلهای پر پر را رها سازند روی بالهای بادها با نام فرزندان.
با یاد هم عهدان.

باد پریشان سحرگاهی،
هنگام کان گلبرگ‌ها را بر فراز گورهای با همان یاران
آهسته می‌گرداند از این رو به دیگر رو،
تقویم میهن می‌شمارد برگ‌های آخر فصل شقاوت را
تا صفحه پایان!
تاریخم از اندامِ مجروحش،
حیران،
غبار آزمون آذرخشی استخوان افروز را آزده می‌روید.
با این چنین
سنگین‌ترین
توان!

شبگیر
دیگر کارها پایان گرفته‌اند
آکنده‌اند اینک درازاها و گوداها
از عاشقان
آن مهربانان
خفته بیداران.

با شعله افروزانِ زرین و بنفسش بیشهزار شامگاهان
می‌شود آغاز.

در دور دستان بیابان‌های ناگاهان مزارستان،
آن گورکن آهن‌تنان چنگ پولادین،
شبکاری پوشیده را غران،
با پنجه‌های ناشتا

گوداشیارِ ژرفنای مرگ می‌کاوند.
هم از برای عاشقان
زیباترین فرزانگان میهن من
میهنم ایران.

آنان که آزادی انسان را
و آبادی خاک‌نیاکان را
زنگیر بُر دستان
همانا استواران

دیگر
پدرها نیک می‌دانند،
کاندر تکاپوشان برای جُست و جوی گُور فرزندان،
با پشته خاک تازه‌ای

بی‌نام
در هر جا
میعاد باید داشت

بر گُشته‌ها

از خاکِ تازه

پُشته‌ها هر سوی

و گورکن‌ها، تا به هنگامی دگر، از صحنه روگردان.
مبهموت استاده سحرگاهان

نگاهش مات و سرخابی

گره خورده‌ست

بر نیم قوسِ حلقة زرین پیوندی
نیمش درونِ خاک و نیم دیگرش رخشان
و طرّه گیسوی بانویی به روی خاک
رازی برون افتاده از پنهان.

اینجا

کتاب واژگان،

فرهنگ،

شرمنده از نادراری لفظی
شايسه ناميدين اين هستن در وهم ناگنجان
افسرده بر هم مي‌گذارد پلک‌های پير جلدش را
چون بر جگر دندان.

از نقش باز، آئينه‌سارانِ سپيده‌دم،
ناباورانه

با نگاهش

موج‌های شعله و توفان،
افشان به روی خاک
بر می‌دمد خورشید
افروزان.

پاریس آذرماه ۱۳۶۷

سیاوهشی دیگر

برای: نیوشان فرهی

هنوز از دل آن سنگفرش سردِ خیابان،
هنوز از جگر سنگهای تفتة میدان،

که ایستادی و خشم اعتراض‌های تو، فریاد شعله شد؛
جگن
جگن

پی هم

شعله بوته می‌روید
و تا فراسوی ابر و ستاره می‌بالد
بنفس و تلخ و کبود
نمای زنده خونبار یک جگر فریاد
شمامی تفتة ایران
غبار سوخته‌ای در باد.

*

و این تو بودی تو
که عاشقانه ثنا خوان زندگی بودی
و دوست داشتی انسان را
و دوست داشتی ایران را
و جان پاک تو با جان پاک خلق گره خورده بود :
طیین ضربه شلاق در هزاران "اوین" هر دم
به گوشِ جان تو می‌پیچید
هزار مرتبه اعدام می‌شدی هر روز
و همزمان در جنگ،

هزار ترکش خمپاره در تو می‌ترکید
و شب چو می‌خفتی

هزار سقف بروی سرت فرو می‌ریخت
تو خود، خلاصه بر سر هزار گونه بلا آوار،
وزین که گوش جهانی به نالمات کر بود،
به سان شعله فروزان بودی !

"نبرد کوچک با آتش" ات بقول خودت - درگرفت از این روی
و آرزوت از این سان،
کزین فروزش جان بی دردان
که ساله‌است که سوداگرانه و بی‌حس و بی‌خیال، تماشاگرند،
به مرگ صحنه یک نسل.
و جان سپردن ایران.
دروغ گفت، هر آنکس که گفت :

فراروی خویش ریخته‌ای آتش !
تو آتشی که درون تو بود، فرو ریختی همین !
عیان شد، آنچه تو را بود، سالها پنهان.

*
و این صدای تو بود
که خشم غرش یک نسل را طنین افکند
و یا درستتر از این بشایدم گفتن
که بانگه خفته و خونین خلق ایران بود
که از گللوی تو زینگونه آتشین بربخاست
تو از تبار سیاوش بوده‌ای انگار
نه ! بی‌گمان، تو سیاوش این زمان بودی
چنان که می‌دانی
چنان که باور افسانه‌هاست : سیاوش

به پاس از شرف خویشن در آتش شد.
هزارها سپری آمدند و نوبت تو رسید
و کارزار تو اما فراز دیگر داشت
تو از شرافت یک خلق

در برابر چشم جهان سخن کردی
و پاس از شرف خلق را به خنجر آتش به ناگزیر سپردی تن
و خود، ستاره شدی
و در تمامی آفاق، جان عاشق تو،
همان ستاره عشق
میان هاله‌ای از نام خلق ما تایید
*
نه !

این وحش ستم خون جنون سرشت،
دیر نمی‌پایند !

هزار مرتبه زینان نحاله‌تر را نیز،
در آسباد سنگی تاریخ، خُرد و خوار کرد می‌هیمنان !
من از سرشت، من از سرنوشت ویژه این مرز و بوم، خبر دارم
که نوشداروی خود را در آستین دارد
و گرچه دیر ولی دور نیز نخواهد بود
که باز نیز، زمین لرزه‌ای که کاخ‌های ستم را به کام خود بلعید
همه سلاله این نوظمهور جانوران را
همین قبیله خرچنگ مار کردم را
که لای جِرز و پی کاخ‌های بازگونه زیسته می‌بودند
درون گور همان بر سریرنشینان روانه خواهد کرد !
بهار آزادی
دوباره خواهد رست
و جاودانه و پُر رنگ و بوی، خواهد رُست

و باز دامن البرز سبز و خرم و شاداب و شاد خواهد شد
و موج خند درخشان و پُر نوازش خورشیدِ روشن ایران
به شادمانی آزادی و رهایی تاریخی
به روی فرق دماوندِ سرفراخته گلبرگ بوسه خواهد ریخت.

*

شبانه از دل آن سنگ‌های تفتۀ میدان
که ایستادی و خورشید اعتراض تو زانجا طلوع کرد
شبانه از دل آن سنگ‌های خسته میدان
ستاره می‌روید

ستاره‌ای که سوی شرق

سوی میهنمان

تابناک راه می‌پوید

ستاره‌ای که همی عشق و صلح می‌جوید
ستاره‌ای که سرانجام، آسمان وطن را
زلال و پاک، هم از عشق و صلح می‌یابد

ستاره‌ای که پیروزی دوباره خلق

دوباره می‌بالد

همان ستاره عشق

که نام عاشق توست

در آسمان آبی ایران، دوباره می‌تابد.

پاریس هیجدهم مهرماه ۱۳۶۶ خورشیدی

*نبرد کوچک با آتش ... "تعبیری از نیوشان در وحیت‌نامه‌اش.

حکایت

ا من نه میل زمزمه رنج مانده است
ا من نه شوق هلهله شادی.

نواص شیفته‌ای، هستم
کن شوق صید مرواریدی
در عمق لاجوردی دریا
از یاد
می‌رود.

*

در من نه شور پُر شرِ عشق مانده است
در من نه خشم شعله‌ور نفرت.

آن خوابگرد نیمه شبانه
کن شوق صید یک ستاره کوچک
یک لحظه می‌درخشد و،
بر باد

می‌رود.
باری، حکایت این است
دیگر چه جای شکایت؟

ستاره سحری

دریای پشت پنجره

دریا، به پنجره، نزدیک می‌شود
در ساعت قدیمی دیواری
ارقام و عقربه‌ها، محو می‌شوند
چیزی، درون فضا، موج می‌زند

*

"هنگام رفتن است!"
کسی گفت:
دیدم، که زورق بی‌سرنشین ماه
در پشت پنجره، مکثی کرد
در،
باز شد
از گوشه‌ای
مسافر تنها
سیگار نیم سوخته را، برداشت
آرام بود و،
رنگ پریده

چیزی نگفت و،

رفت.

*

دریا،
از پشت پنجره‌ها، دور می‌شود
و، ماه،

ستاره بخت ملاقات آفتاب، نداشت
ستاره پشت دریچه، تمام شب، لرزید

ستاره پشت دریچه
به ماه می‌نگریست

که هفت قسمت بود

و چکمه‌های سیاهی

که پشت میله، گذر داشت

*

ستاره فرصت دیدار آفتاب، نیافت
که ماه، پنهان شد

و باد پنهان شد در آستان صبح، وزید

ستاره سحری، محو شد
و بوی منتشر خون تازه، همه باد
خبر ز حادثه داد.

*

ستاره، بخت ملاقات آفتاب نداشت.

۱۳ ژانویه ۱۹۹۰

فاصله می‌گیرد.

یک سایه، پشت پنجره، سیگار می‌کشد.
باران،

تمام شب،

به زمزمه،

می‌بارد.

۳۰ ژانویه ۱۹۹۰

حسین آهی

آن سوی باران

ای در حریم تنست آزمیده بهاران
پیچیده بوی تو در ساغر میگساران
در واژه‌های تو راز بشارت نهفته
وقت غروبی در اندیشه روزه‌داران
در ذهن پائیزی من خیال گل سرخ
یا نقطه انتهاشی برای سواران
تا تشت روایی ما نیفتاده از بام
بایدگریزیم در خانه از چشم‌یاران
یک شب کمندی تو از گیسوانت رها کن
شاید برایم در آنسوی، آنسوی باران
باید که راگفت از این غم اگر روزگاری
دیوار بین من و تو کشد روزگاران
بایاد تو بر تماشان شستم سحر را
ای مطلع صبح، یادی ز چشم انتظاران
باید از آئینه من به مردم درآیی
باشد اگر مه، رخت را از آئینه داران
لباز چه باید گشودن؟ که در این غم آباد
زاغان در افغان و خاموش خیل هزاران

فصل‌های آبی . . .

شکر نگاه تو راست خواب به دنبال
چشمانت را دو آفتاب به دنبال
چشم تو آن فصل‌های آبی اشراق
مستی در پیش داشت خواب به دنبال
یاد شبی کز صدای پای من و او
شور به ره بود و اضطراب به دنبال
وقتی می‌رفت تا به مرز جدایی
ریختم او را زدیده آب به دنبال
عشق تو ما را فریب بود و فسون بود
دیدم این آب را سراب به دنبال
راه برد تا مگر به محمول زلفش
داشت شب از شوق ماهتاب به دنبال
می‌شدم از دست در عبور لب او
گفتی دارد مگر شراب به دنبال

چولاله بی توز بس رنگ اعتبارم سوخت
خزان نیامده از راه نوبهارم سوخت
زبس به راه تو آویختم چراغ نگاه
به راه آمدنت چشم انتظارم سوخت
شبی که بی تو نشستم به ره گذار خیال
هزار بار تف آه شعله بارم سوخت
نیامدی و شبم صبح گشت و روزم شام
دل ستاره شمار امیدوارم سوخت
چراغ لاله اندوه می‌دهد آواز
که می‌توان نفسی بر سر مزارم سوخت
جوانه‌ای به چه امید بشکفدر من
در آتشی که تو افروختی بهارم سوخت
مگر به گوشة چشمی به خویش باز آیم
که باز حسرت آن چشم می‌گسارم سوخت
به سخت جانی ام آه این همه امید نبود
که موج سبز نگاهت هزار بارم سوخت

احمد ابراهیمی

و سرزمین مادری
بادیه خالی پستانی افسرده را مائد
که آواز مستأصل طفلک دلت را
می‌گذارد بی‌جواب

و دیشه‌هایی
که حلق‌آویزت می‌کنند
بی‌شتاب.
چه بازگشتی آخر؟
چه بازگشتی آخر
به مقصد این ناکجا خراب؟
...

فوریه ۱۹۸۹

بدروود

سنت محزون حُزن را
در پدرام زرد خزان
نایافته
بدروودی می‌کیم
"لذت داغ غم" را
در خورشید گندمگون وان‌گوگ،
با واژه‌های افروخته
آتشبازی پائیز را
بر کاج هجی می‌کیم

بازگشت به ناکجا خراب

چه بازگشتی آخر به مقصد
چه بازگشتی آخر به مقصد این ناکجا خراب
در دور دست

مثل سرابی از شراب
از نزدیک می‌بینیش
مثل سرابی از شراب
که مستت می‌دارد تا
در خواب
اما در بیداری

می‌داند اینسو، آنسو
در رده پایی "شاهد شباب"
تا

هاجر ابراهیم به کام فنا سپرده خود را می‌بینی
که بر هفت تپه آوارگی
و عطش
طفل مرده بشارت را
می‌کشاند بیهوده
اینسو، آنسو
در جستجوی آغوش آب.

تا کودک گرسته به خواب رود
 بی جفجهٔ جرقه
 بیدار و نافریفته
 به چراغی که بر دار نور می‌پاشد
 عبادت می‌بریم
 پروای دیدار خدا را نداریم
 اما هزار بار منصور حلاج خود را
 تماشا می‌کنیم
 که به درماندگی
 دست و پایی می‌زند
 در خاکستر قتوس شهادت.
 سببی برای خنده چگونه فراهم می‌شود وقتی که
 پر سیاوشان را
 ستوران کیکاووس
 به هر زه علف چرای خود گرفته‌اند.
 اما اگر عشق
 خود آذرخشیست
 که جا مانده سیاهش
 بر آسمان تاریک
 نبض ستاره‌ها را
 تند می‌کند
 از پس عشق
 عشق را
 پای داریم
 با همه ظلام آسمان و سوزی که سر در گریبانست می‌کند
 شمع را پای داریم

تا از ملالت ملیله‌های سبزش
 اندکی بیاساید
 و تا نقش اژنگ تازه شود
 واژه‌های خاکستری غروب را
 با خاطرهٔ باد می‌آشوبیم
 در پدرام زرد خزان.
 از پس آفتاب
 چراغی را پای داریم
 تا از برگ تا مرگ
 رنگین کمانی
 به پا شود.
 سببی برای خنده نیست
 که اگر عاشق‌وار
 در کف سنگین سرب
 رقص پا نمی‌کنیم
 به سوگ آفتاب پائیز گر نباشد
 به وقاریست که جنگ سیاهی را
 بشاید
 سببی برای خنده نیست
 کودک اندوه
 در دستان بسته تلاش
 پلاس شوق را
 به سوز سرد
 فرو می‌اندازد
 و برگ بُرگ آتشبازی پائیز
 لالائی محزنی است

مهدی اخوان لنگرودی

خیابان‌ها، کوچه‌ها، کتاب‌ها

در سوگ مرتضی بوذری

مسیح نیستم، اما،
دوست کوچک!
می‌خواهم نفسم را به تو بدهم.
* * *

آه . . . با اینهمه بُوی کهنه‌گی خانه‌ها
اینهمه خیابان‌های بی تو
اینهمه کوچه‌های بی تو
اینهمه کتاب‌های باز نشده بی تو
اینهمه تسبیحی
کافه‌های غم‌آلود؛ فنجانی قمهوه؛
و با کولباری از خاطره
ترا می‌بینم
در آنجا، بر آن صندلی
در آنجا، بر آن جاده
در آنجا، در کنار آن چشمها
در آنجا، بر آن پل
در آنجا، بر آن سبزه
با صدای بزرگ عشق

که رخسار تو را
به دوست داشتنی‌ترین وجهی
سایه روشن می‌کند
عشق گلی پگان
در گلخانه فصول رنگین نیست
عشق گل - بته ابهامی است
که در امکان قلیل می‌شود
غبار تف بیابان را می‌گیرد
یخ سوز عاج سفید زمستان را
و سنت محزون خاکستر حُزن
آتش را، در سریر سینه بی‌غش
مراقبت می‌کند
در پدرام زرد خزان

عشق را
از پس عشق
پای داریم.

پائیز ۱۳۵۳ - لندن

در بلندای (آبی)

که غربت را می‌نوازی و نمی‌گویی -

که اینهمه تاریکی را بر خود چگونه پوشانده‌ای؟

و طاقت اینهمه شب را که نفس کشیده‌ای

و اینچین آرام خوابیده‌ای،

بر اینهمه، بر " هیچ "

تصویر می‌کند
و زیباترین ویرانه‌ای در من
چون مرگ خمیازه می‌کشد
و من، ناتمام
پایان می‌گیرم

فیروزه‌ای

برای خانم آیدا شاملو
با دنیای زیای پامدادش

در ایوانی از مهتاب
با گیسوانی رها شده در پریشانی
عشق را، مثل کبوتری سپید
به پرواز درمی‌آوری

و آنچنان به تماشا می‌نشینی
که گویی مرگ و زندگی را
در فراسوی رسیدن
به تجربه ایستاده‌ای

* * *

عشق را هرگز برهوتی نیست،
با آن برکه‌ها و نیلوفرهایش،
و با آن خانه‌های گرمش.
سرود بال پرندگان

گرمای آتش است
در دلتانگی‌های غربت!

ویرانی

وقتی عاشق می‌شوم

قامت ترا

مثل آزادی

بر پرچمی

در بلندای باد

رها می‌کنم

و بر رنگ فیروزه‌ای دیوارها

تاریخ عشقها را می‌نویسم

آنگاه صدای بزرگ عشق

از حنجرة تو

آبادانی است.

* * *

و در جاده خوابناک گریه‌ها

دستهای من

همچنان شاخه‌ای بر ویرانه‌ای

پیری مرا

آیا میدانی، که تنها،
این بادهای پیغام‌آور عشق است
که ترا رها می‌کنند
در چمنزارهای فیروزهای؟
آیا می‌دانی، که صدای بزرگ عشق،
در ایوانی از مهتاب،
آن کبوتر سپید را
به پرواز درمی‌آورد
بگذار پروازش را!
هم آواز شو با آن!
صدای بزرگ عشق را می‌گویم.

وین ۱۹۸۷

مینا اسدی

بغض

می‌خواهم

به شانه تو باز آیم
با کوله‌بار سنگین تجربه‌های میانسالی‌ام.
می‌خواهم شانه‌ای باشی
شانه‌ای باشی

آن شانه‌ای باشی

که بر آن

بغض سالیانم برکد
و مرغان دریایی گریه‌هایم
حق هق شبانِ ترس و تردید را
در آوازی بخوانند.

می‌خواهم

چتری باشی

چتری باشی

یر اندام برهنة اندوهم

و مرا

در آرامشی هزار ساله
پنهان کنی.

می‌خواهم

به شانه تو باز آیم
با کوله‌بار سنگین تجربه‌های میانسالی‌ام.

می‌خواهم

آسمانی باشی

آسمانی باشی

آسمانی باشی

گستردۀ و فراخ

که ستارۀ کوچک تنها‌ی ام
در وسعت آبی آن
پشکفت.

می‌خواهم

یاری باشی

یاری باشی

آن یاری باشی

که مرا بشنوی

و از تلخی کلامم

به لبخندی درگذری.

می‌خواهم

به شانه تو باز آیم

با کوله‌بار سنگین تجربه‌های میانسالی‌ام.

می‌خواهم

کسی باشی

کسی باشی

آن کس باشی

که اعتماد مرا

در نگاهی

به من باز می‌گرداند.

می‌خواهم

امیدی باشی

امیدی باشی

آن امیدی باشی

که روزم

ادامۀ کابوس شبان دلتنگم نباشد

می‌خواهم شانه‌ای باشی

شانه‌ای باشی

آن شانه‌ای باشی

که بر آن

بغض سالیانم برگرد

و مرغان دریایی گریه‌هایم

حق هق شبان ترس و تردید را

در آوازی بخوانند.

می‌خواهم

به شانه تو باز آیم

با کوله‌بار سنگین تجربه‌های میانسالی‌ام.

به شانه تو باز آیم
با کوله‌بار سنگین تجربه‌های میانسالی‌ام.

می‌خواهم

آسمانی باشی

آسمانی باشی

آسمانی باشی

گستردۀ و فراخ

که ستارۀ کوچک تنها‌ی ام
در وسعت آبی آن
پشکفت.

می‌خواهم

یاری باشی

یاری باشی

آن یاری باشی

که مرا بشنوی

و از تلخی کلامم

به لبخندی درگذری.

می‌خواهم

به شانه تو باز آیم

با کوله‌بار سنگین تجربه‌های میانسالی‌ام.

می‌خواهم

کسی باشی

کسی باشی

آن کس باشی

که اعتماد مرا

در نگاهی

به من باز می‌گرداند.

می‌خواهم

امیدی باشی

امیدی باشی

آن امیدی باشی

که روزم

ادامۀ کابوس شبان دلتنگم نباشد

می‌خواهم شانه‌ای باشی

شانه‌ای باشی

آن شانه‌ای باشی

که بر آن

بغض سالیانم برگرد

و مرغان دریایی گریه‌هایم

حق هق شبان ترس و تردید را

در آوازی بخوانند.

می‌خواهم

به شانه تو باز آیم

با کوله‌بار سنگین تجربه‌های میانسالی‌ام.

دوباره می شود، آری . . .

به جای کشت، کشاورز را درو کردند.
به جای نان،

توان کارگران را
دوباره ظلم خرید.

دوباره زاغهنشینان

به زاغه برگشتند.
دوباره طاهرهها

از گرسنگی مردند.
دوباره راضیه بر فقر خویش

راضی شد.
* * *

شب از عدالت خود قصه‌های کاذب ساخت.
دوباره بر سر این خاک،

دیو وحشت و مرگ،
نشست و گفت:

که خرزهه بمهتر از یاس است.
سوم زرد خزان زد به جنگل انبوه.

دوباره برنس عاشقان آزادی
نفیر دیو وزید و چراغها را کشت.

دوباره

ساده‌ترین حرف

تیرباران شد.

دوباره

هر چه زمین بود

گور باران شد.

دوباره

هر چه که رشتیم

پنبه شد در باد.

* * *

هلا ! توان همه عاشقان در میهن !

هلا ! توان همه عاشقان در تبعید !

دوباره می شود، آری،

به باع گل رویاند.

دوباره می شود، آری،

به دشت سبزه نشاند.

دوباره می شود از خانه‌های شاد گذشت.

دوباره می شود از کودکان

ترانه شنید.

دوباره می شود از عشق گفت و زیبا شد.

دوباره می شود، آری،

اگر بپیوندیم

به دیدگان پر از انتظار شب زدگان.

دوباره می شود، آری،

اگر شکسته شود

شب سکوت و

شب ترس و یأس ما،

یاران !

هلا. توان همه عاشقان در تبعید !

هلا. توان همه عاشقان در ایران !

وقتی صدای روشنست آمد . . .

مهربان شد؛
و نفرت،
با عشق همیبان؛
وقتی تو در میانه میدان بودی.

دستت که با نوازش باران،
بر شانه کویر فرود آمد؛
خواب هزار ساله‌اش آشفته شد.
کابوس خشکسالی،
به رویای رویش صدها هزار دانه بدل شد؛
و خواب‌های خرگوشی،
از پلک‌های بسته مردم گریخت؛
و از سیاهی،
حتی،
در قصه شبانه مادر بزرگ نیز،
ردی بجا نماند؛

وقتی صدای روشنست آمد.

دریا دوباره از شب لیلی گذشت،
وقتی صدای روشنست آمد.

وقتی صدای روشنست آمد،
مردان،
- بزمی‌ترینشان -
لباس رزم به تن کردند.
و یوسف،

با اتهام زشتی،
در حبس شد.

ای ماندگار روشن،
و روشن همیشه بی‌شب !
وقتی صدای روشنست آمد،
داود از تلاوت و اماند؛
در ذهن راکد مرداب،
راه نهان رود درخشید؛
و آب و آتش و باد،
برادر شدند.

طفوان،
با دشت

ای بی خبر از آرزوها،
آنگه، که روی دامت سر می‌گذارم،
من عشق اقیانوس را در سینه دارم.

ژاله اصفهانی

گذار از رود

به سرنوشت شگفت کسی می‌اندیشم،
که راه پشت سرش نیست
و چاره دگرش نیست،
جز این که در شب سیلاب،
بگذرد ز رود.

* * *

امان، از وسوسه تلخ لحظه تصمیم
که می‌رهی ز بلا،
یا که می‌شوی نابود . . .

* * *

خروش شب زده سیل و رود خشم‌آلود.
و هیچ راه دگر نیست، جز گذار از رود
جز گذار از رود . . .

* * *

گل سپید سحرگاه آن سواحل سبن،
کنار بستر آرام آبهای کبود،
از که خواهد بود؟
از که خواهد بود؟

دریا، که جنگل‌ها، درون سینه داری
ای چهره‌ات آینه ماه و ستاره.
وی نغمه‌ات - افسانه‌های بیقراری.
آواز تو - پژواک غوغای درونم.

* * *

یک دم مرا در لرزش آغوش خود گیر
تا سر نهم بر سینه‌ات،
آهسته گریم
بر من چه‌ها رفته‌ست و چونم:

* * *

من جویبار کوچکی بودم به صحراء
دانم دویدم تا بیروندم به رودی
شاید که روزی، با تلاشی، با سرودی،
خود را بیندازم در آغوش تو، دریا،

تا روح دریایی شوم،
دریایی پاداری و پویایی شوم
تا تندر و توفان نلرزاند دلم را . . .

* * *

دریا، دریا،

یک شعر

چه می‌کنیم

در این جزیره بسته

که ساحلش دیوارهای سیمان است

و آسمانش گچ؟

"جهان و فلسفه در ماست"

- تو می‌گویی؟

و من جهان را سرد می‌بینم.

- ترانه‌های بیخ را نمی‌بینی

که تارهای حس را چگونه بسته است؟

"در فلسفه ما است

جهان"

- می‌گوییم،

در انجماد کلام.

و تو، اما،

با تلاؤ دندان‌هایت

جهان را در بوسه‌ای از فهم

زیبا می‌کنی

- چون عشق...

پاریس ۱۹۸۷/۱۲/۱۸

من آذرخش شبانم،
کز ابر تیره دمیدم.
چه غم که شد شب ابری،
سر سیاه و سفیدم.

* * *

به سایه - روشن مویم،
درون آینه گویم
بجز تو کیست بداند،
که روز و شب چه کشیدم؟

* * *

تلاش من همه آن بود،
در صحاری سوزان،
که ناشکفته نخشکند،
غنجه‌های امیدم.

* * *

جهان و مردم او را،
بسا که دیده‌ام، اما،
کنون در آینه دیدم،
که آتش دل ابرم.
که سایه سر کوهم.

* * *

چه سرکشی ست شگفتا
سر سیاه و سفیدم!

بهرام بایرامی

تصویر (۲)

پژواک زیبایی

و سایه خاطره

سرخ گل

سایه خاطره‌ایست

بر آبگینه باغ

و ماه

بر پل

در گذر

چونان تصویر کودکی عشق

(بر قاب زمان سوده)

آنک فروردین

بر شاخ درخت غربت

بهار ۱۹۸۷

تصویر (۱)

تنها می‌روی

تنها

چون سایه ابری

بی‌زمزمه غم‌آوازی

تنها می‌روی

تنها

چون زخم پائیز

تنها می‌روی تنها

تنها.

تابناک‌تر درآ

در آینه هزار اختر

در آینه هزار شکوفه

چونان نارنج‌بنی شکوفان.

سرشارتر درآ

سرشارتر از هزار سرود

برای هزار ستاره

منم آن بنده برحاسته

که زنجیرم را به رغبت به پای اعتماد تو بستم.

توروتنو ۱۹۸۶

تصویر (۳)

رودها و دریاها را

رودها و دریاها را

گریسته‌ام من.

- عاشقان باری چنین‌اند.
سايه‌ای از اندوه
نه

ایرج جتنی عطائی

ترانه رنگین‌کمان را می‌اندیشم

ترانه‌های اندوه را می‌اندیشم
با آهنگ‌های زرد.

آه

گندم‌زارهای بی‌گندم
برهوت‌های برهنة طاول
زیر آسمان تقطّع سرزمین من
و بارش رگبار ابرهای جهان
در چشم‌های افلاکی من برق می‌زند.

ترانه‌های درد را می‌اندیشم
با آهنگ‌های بنفس
آه

خانه‌های ویران
سلول‌های منزوی
بر پیکر مثله مثله زادگاه من
و سیلاب‌های مذاب آتش‌فشارهای زمین
از بغض باستانی من می‌جوشد.

ترانه‌های رنج را می‌اندیشم
با آهنگ‌های آبی.

خود
اندوهی در سایه‌وار نگاه تو.
چونین به گل نشسته منم.
تا کلام از زندان
تا دشنه از دست
تا عشق از انگاره‌ها
رها سازیم
(با غشخندی به ریششان که
شب اندیشانند آنان
با تن پوشی از صبح کاذب
آنان
آن دیوپران -)

تا عشق را رها سازیم
واژه‌ای نه
خود گلوئی شو
در آواز نو زخمگان عشق.
برخیز
که عاشقان

شب شکناند.

تورونتو ۱۷ دسامبر ۱۹۸۴

آه

کودکان نظامی پوش
فردآهای قربانی

بر مسلح امروز مرزهای میهن من
و خشم بر دگان طاغی اعصار
در گلوگاه تاریخی من نعره می شود.

ترانه های حسرت را می اندیشم
با آهنگ های سبز.

آه

دختران بی چهره
بی اندام

گوشتهای شهوت زدا بر سفره بستر
جوانی های ممنوع مادران موطن من
و پرندگان قفس های قرن ها
تا قلب عاشقانه من بال می کشند.

ترانه های شادی را می اندیشم
با آهنگ های نارنجی.

و ژنده پوشان زادبوم من
با اخترانی از شعرهای کیهانی
از کمکشان آههای خاکستری می گذرند
و با گرسنگان جهان
ترانه رنگین کمانی دیگر را می اندیشنند

ترانه های پیروزی را می اندیشم
با آهنگ های ارغوانی.

۶۰

آنک بهار

به یاد کوچه های مه

- غروب

- خواب

و خانه های خفته در خیال آفتاب
به یاد هیمه های سوخته
در انزوای برفی گرسنگی و مرگ
میان کلبه های خار

- گل

- پرن

- تگرگ

ستاره ای

- به نعره ای

شیارهای زخم تازیانه را

جوانه های سرخ یک سرود می کند.

زمستان ۱۶

- پیش روی جوخه‌های آتش آفتاب می‌شوند.

مرا به خانه‌ام ببر

مرا به خانه‌ام ببر

به خانه‌ای که در هجوم کینه‌اش

ز خون دمیده پایه‌های سرسرپرده ستم

به دست دلشکستگان

- ستم‌کشیدگان

- خراب می‌شوند

به خانه‌ای که تشنگان خسته‌اش

از آستان هرم، رو به سمت ساحل صغاری عطش

پا به پای اسب سرکش فریب

غريق ورطه سراب می‌شوند.

به خانه شریف سالخورده‌ای

که در زبان وحشتیش

گروه تازیانه‌زن

(به ما

- به تو

- به من)

شما خطاب می‌شوند

به خانه‌ای که در شبان دل گرفته‌اش

چراغ‌های سرخ نعره‌زن

- شکوفه‌های شب‌شکن -

به جرم از سپیده دم زدن

جوان جوان

به روی یخ کباب می‌شوند

مرا به خانه‌ام ببر

مرا به خانه‌ام ببر

مرا به خانه‌ام ببر

به خانه‌ای که در سکون عصرهای تفتیش

گروه شاپرک

- گُلعاشقان ساده‌دل

بجای فتح بوسه‌های برگ برگ گل

اسیر برگ‌های عاقل کتاب می‌شوند

به خانه‌ای که در حضور سرخ خشم پرورش

درخت‌های یأس‌بار سر بزیر

اگر چه دسته دسته پای بند خواب می‌شوند

ولی شکوفه‌های شعله‌ور

تثور کینه بهار را

جرقه‌های التهاب می‌شوند.

مرا به خانه‌ام ببر

مرا به خانه‌ام ببر

به خانه‌ای که قمیران کوچک ترانه‌های باشرف

رساندن پیام را به بامها

دلیر و صادقانه، در مسیر نیزه‌های مرگ

عقاب می‌شوند

به خانه‌ای که در سپیده‌های سربی‌اش

ستاره‌های سر بلند

- سر بلند و دردمند

به شوق سرنگونی شب شکنجه

مرا به خانه‌ام ببر
به خانه‌ای که رو به چتر ظلمنش
نفیرهای نفرت تبار روشنان
هنوز بی‌هراس و پرتوان
خدنگ شوکرانی شهاب می‌شوند
به خانه‌ای که دیر و زود در طلوع صبح مردمش
سپاه اندک شب آفرین
نه با زوال شوکت تبارشان
که با طلوع خشم رنج برده‌گان
شکست خویش را مجاب می‌شوند

زمستان ۵۹

از اینجا
که اتفاق تنگی است
می‌بینم
طرح خنده‌هات را
بر پل نقاشی کرده است
همیشگی رود.
ازین روزن بخیل
رشته‌های مه
تو می‌آید، پنبه می‌شود
و خبر می‌دهد
از گذر ناگزیر هر چه هست.

از پشت میله‌ها، دیوارها
می‌بینم تن ترا
که در غشایی از لبخندۀ‌های خیس
می‌گذرد در رود.
به خود بانگ در می‌دهم:
- ببین انسوی پل را!
آنک

احمدرضا چکنی

گستره‌ای

دو پسر با یک قلاب
می‌نگرنند در آب
به خوشحالی.

روشن

حالت

از اندرونه شب
بدر آمد
ارابهای که ش روز
می‌راند

شیبی سیاه
(این چنین که هست)
صدای تاریکم را
تو چیدی
از دهان پر خروش و جوش تندر.

نشسته
بر کرانه شیبی چنین
تو
از سرابی گفتی
که جو بیارِ رقتن مدام ماست.
و در میان غلغله
به تخته سنگ برخزیده
از امید و بیم
اشاره کردی که :
- آنک
سکوی پرتاب ما.

ز پشت چشم بند شب
دلم به رنگ‌هایی شسته
روشن شد
و طعم دلپذیر رُسته‌های جاودان

آرام اما مطمئن
خرزیدم به پیش
تا کنار برکه آب.
نگاه کردم در آب گل آلود :
تصویری روشن ز خویشتنم
را یافتن، زهی خیال باطل !

بار ارابه متاعی بود
که نامش به ذهن در نمی‌نشست.
گفتم با خود :
بچرخ و کفتران یادها را
در آسمان لختی ماندن
رها کن !

سُرید

بر زبان بسته‌ام.

حسن حسام

ترانه‌ای بر کرانهٔ تبعید

در جادهٔ پر چم انتظار
جان می‌کنیم ما

بر فرشی از خنجر و خار
تا تلاطم بهاری دوباره
این سرمای سرد را

یخ بشکند
تا شعلهٔ گرم پیامی
منفجرمان کند

هیهات!

باد خسیس اما بی گل قاصد می‌آید
و دل ما را بیهوده شیار می‌زند و می‌گذرد
در همه‌مهه گنگش.

ما خیل دلشدگان آنگاه
خسته از روزهای تهی،

زیر آواری از دود و خاکستر
مست می‌شویم و مشت می‌زنیم
به هیاهوی گنگ و بیگانه

که رندانه و بازیگوش
از کنارمان به عشهه می‌گذرد!

بر آن شدم
که شرح حال خویش
را سخن کنم
صدایم اما، گویی،
ز جنس شب بود
آوخ!

به دور
از دیار رنگ‌ها
و واژه‌های آشنا
چه باک
وه!

که دست تو
درید پردهٔ شبی
چنین غلیظ را
و برگرفت
ز چنگ شاخه‌ای
فرو شده
در انجماد،
صدای تاریکم را!

ابر نا آرام را گو بیارد
بر این پستوی بی روزن تبعید

که سرما

تلخ تر از دم ما نیست

ابر نا آرام را گو بیارد سخت
که مرگ کبود بر آستانه در ایستاده است

با پوز خند دیوانه سرش !

و تیغ خاموش شب،

بر گلوی جویده ما می نشینند

تا آوازمان را خفه کند

ابر را گو بیارد

ابر را !

پیش از آنکه مرگ کبود

با پوزه سردش

جان سودا زده را لیسه کشد

بر کرانه تبعید.

این راست است راست

من آزادم اینجا !

دستهای من،

بسته نیست

و یخبوس شلاق و داغ

پای مرا نمی سوزاند

خواب دریا را چه کنم آخر ؟

به هنگامهای که دشنه تاریک ماه

پشت خاکستری روز را

به زخمی گران چاله کرده است،

که از هیبت هراسه آن
بیدارگشتبزدگان

به خاکستر خواب بدل می شود !

این باد گیج سر را بنگر

که بی ثمر

از کوچه های بهاری این خراب آباد می گذرد.

و پستانهای سخت و سرد شاخه ها را

نمی مکد

تا در رگ های منجمد شده شان

شیر تازه جاری شود.

دردا !

بر این نمط که باد خسیس می گذرد.

شکوفه ها دهانی برای آواز ندارند.

ابر را گو بیارد

تا در آتشفسان بارانش

هزاران شکوفه بر تن شاخه های عربان

بنشینند !

ابر را گو بیارد

ابر نا آرام را گو بیارد سخت

بر خلوتکده گدازان قفنوسانی که خاموش می سوزند !

ابر اما :

نوعروسی است نشسته مغموم

در حجله سیاهش !

ابر آراسته است،

به غمی که می خواهد باغ و باد را بدرد

ابر آراسته است،

به پستانهای کالی که هرگز شیر نداده اند

ابر آراسته است،

به هیمه بارانی شگرف

ابر بی جان ما،

به جان آمده است!

و چون جان ما،

بغض سنگین چندین ساله ایست

که به هرایی خواهد ترکید!

آهای...

ابر را گو بیارد

بر این بغض ساده خاموش

در کرانه تبعید!

ابر اگر منفجر نشود اینجا،

باد اگر غریبه بماند با ما،

غم ترا چه کنم؟

غم ترا چه کنم دل جدا شده

دل آواره

که می سوزی در آوازی از دود خاموش

بی شعله ای

فریادی

نفرینی

به غربت

آرام

آرام

چون موم!

کوچه های خزه بسته

با لب های خاموشان

یخ بسته اند!

آهای...

شهر شمالی

شهر شمالی

شهر یاران

شهر سفال های سبزینه بر سر!

هوای تو در سر دارم

به هنگامی که این باد خسیس بی رمق

بی هیچ راز و پیامی

می آید و می گزند از من،

چنان چون عابری ناشناس

که نه نامی

و نه نشانی آشنا دارد.

ابر را گو بیارد

ابر را گو بیارد

سخت تر از خیال این تبعیدی بی تاب

که حسرت پرواز را

سر در قفس شکسته است!

بر بام سرد ایستاده ایم برادر!

و گلو را غربت به چنگالی از آهن

شیار می زند

هم اگر چند تمام روز

تمام لحظه های سبک بال

طنین فریاد کبود تبعیدیان

این پنجره های مات را به رعشہ انداز د.

هم اگر این همه گوش

- که یکی شان نمی‌شنود -
 هم اگر این همه چشم
 - که یکی شان نمی‌بیند -
 هم اگر این همه دل
 - که یکی شان نمی‌سوزد -
 بر دیوار سنگی تبعید
 گل‌های سوسن و زنبق بکارند،
 هوای تو از سرم دل نمی‌کند!
 آهای...
 شهر شمالی
 شهر شمالی
 شهر یاران
 سفال
 باران
 شهر یاران سوخته دهان

در لحظه‌های تیرباران!
 چنان پرند از هیاهوی خود
 که فریاد کبود ما در آن گم می‌شود!
 در گذار طربنک خود آنان
 پلک‌ها را چون پر کلاگی بهم می‌زنند
 تا که نبینند
 گلوی پرۀ ذبح شده‌ای را بر چنگلک سلاح‌خانه!
 آهای مردم بیگانه!
 عشقم را نه به لبخند دیر آشنای شما
 و نه به ایشاره‌های راهبه‌وارتان
 هدیه نخواهم کرد.

عشقم از آن سرزمنی است که مردمش
 می‌میرند،
 بی‌آنکه رخصت فریاد داشته باشند.
 عشقم را در آن میهن سوخته
 با خاکستر خاموشش
 و شعله‌های خشم فروخورده‌اش
 لای سپزینه‌ها و سفال‌ها و باران،
 نهان کرده‌ام.
 عشقم را پشت دیوارهای لب تشنۀ ترک خورده
 در خمیازۀ بازوan خسته از کار روزمزدی
 در جوبار مowie‌های مادران سیاهپوش
 در آواری از خاکستر آرزوهای بر باد شده
 در تپش شعله بیتابی که
 خونبار و بیقرار و پایدار می‌سوزد،
 نهان کرده‌ام.
 من عشقم را با هیچکس قسمت نمی‌کنم
 هیچکس!
 حتی اگر گلخندش معصومانه باشد!
 چرا که بالی است مرا چنان گشاده
 که هر از گاهی به نهیب سخت
 به شامگاهان و به هنگامه غروب.

می‌روم
 و بر بام‌های سفالین شهر خاکستری می‌نشینم
 و برای دل‌سوختگان آن جهنم جادو
 ترانه‌های سبز می‌خوانم
 و به آواز خروسانی که به زبان مادریم
 با مداد را ندا می‌دهند،

گوش می خوابانم.

ابر را گو بیارد

ابر را ؟

نه

در این کرانه سرد تبعید،

تاریخ را بگذار شبانه بگذرد

با ما و بی ما در این خراب آباد.

اطراقگاهی نمی جویم اینجا من

مردی در گذرم

با کولباری از خاطره و آتش.

تا بر سفره نان جوین و خون و خاکستر خود بنشینم

و با آن همه غمگسaran خاموش

دیداری تازه کنم پیشواز بهار را

و گوش بخوابانم به آواز خروسی که

به زبان مادریم

صبح را می خواند گرم!

من هنگامی بند پازارم را باز می کنم

و گرہ جامده دانم را می گشایم

که بوی خوش خزه و سفال و باران

جان مرا بتاباند.

بار من آنجا:

در آن خاک سخت و سوخته

بر زمین می نشینند.

چه تابستان باشد چه زمستان!

شب جان سخت را آخر

حریف جان سختی است

هنگامی که ما

بازوان خود را بهم می بافیم.

ابر خواهد بارید آنجا

باد و آتش و آرامش

بر آن خاکدان سوخته خواهد نشست

و هر چه شیخ و محتسب و شحنه است

از حیاط خانه جارو خواهد شد!

هم اگر باشیم یا که نباشیم،

خاکستر ما خود

فرياد عشق سوخته ای خواهد شد

که از رحمش بهار مشترک را می زايد.

باد خسیس!

بیگانه سر چه می گذری؟

مادیانها می زایند

مادیانها می زایند

آنک!

بر پلکان بلند باور ایستاده ام من

مشرف به گستره مرغزاری که

شعله سیزه هزارانش

باد را خیره می کند

و شیمه مادیانهای باردارش

تاق بزرگ سربی را می لرزاند،

در آواز هزاران هزار علف تازه نفس.

زان پس.

این مرغزار سوخته جان

شعله می شود!

منصور خاکسار

لب گزه مشترک
و اگوی کهنگی هر تحلیل
و باز
فانوس خوابگرد جبیه شک !
آه . . .

چون در دناترین آه شب
گذشت.

ده سال
ماه مصروع
از قاب مو میایی شب
در رهگذار مقدم آزادی
سوخت !

و با دهان خونین
خورشید
چشم انتظار صبح
بر تیفه بر هنئ شب
افروخت !

ده سال
سوگواری عربیان
ده سال اضطراب
شینامه شکوه تحمل
مضراب پایداری رویای انقلاب !
ده سال
فتح چوبه اعدام خونجنونکده قرن
از سوی صد هزار قمری زنجیر
قلب مشبك طوفان و
آینه گردن آفتاب !

شینامه شکوه تحمل

چه کند ذهن می گذرد
بهار !
از خار سبز و
خنجر باران !
آنسوی خاک خون و
بدرقه
هر بار !

چون سوگواری هر شب ناقوس
در عاج بعض حافظه تبعید
کندوی تازیانه و تحقیر
دومین دهه
جشنواره کابوس !

ده سال
دلبره و تب
در انتظار معجزه
- بی پاسخ -
چون خواب خسته و کوتاه شب
گذشت.

ده سال

101

خال

خالٰ مشتعلم !

پیشانی بلند تجربہ

پاکوب شوہم ترین ارواح!

تا آذرخش گمشدهات

سوزان‌تر از فلز عشق

فرا خپزد!

دوباره برانگیزد.

تاریخ بزرگ جمیّه

چونان شقایق شادی

باغی شود

فراخور آزادی،

و سرخگونه راه خطر را

از چشم‌های مضطرب دانش

گلواژه هر خمار دیرینه عشق
افشانه آتشی است در سینه عشق
از سلسله سبو و پیمانه اوست
شوریدگی سحر در آینه عشق

زنبق نشکفته

تا نگاه تو پیام آور جام دگر است
دل سودا زده چشمش به پیام دگر است
چشمچشم تو سرشار، گر این میکده باز
قُرقُ گزمه و بازیچه دام دگر است
آفتابی که در این حنجره خون الودست
مژده اش صبح خوش آوای نظام دگر است
خون این زنبق نشکفته نخواهد پژمرد
اگر امروز پریشیده شام دگر است
گل هر خشم در این شبکده تا می شکفده
سحر عشق مبارک که مقام دگر است

ظلمت

امشب هم از آن شبهاست.
نه ستاره
نه دامن بیتاب ماه
لایه‌های تاریکی آنچنان در هم فشرده
که هیچ نگاهی نمی‌تواند سوراخش کند.

نسیم خاکسار

چریک

چون سنجاقکی،
نرم گذشت
عبورش را نتوانستم ببینم
اما جسدش را دیدم
گلوگاهش خوینی بود
و دست‌هایش
هنوز زیر پوتین

اوترخت ۱۳۶۷

پیرمرد

با غروب خسته می‌آمد
و در گرگ و میش سحر می‌رفت.
کسی او را در ظهر نمی‌دید.
شاید

- در پارکی پرت -
روی نیمکتی دور از انتظار
(که شاخ و برگ درختی آنرا می‌پوشاند)
خود را پنهان می‌کرد.

با تو دارم دل، به هر جای جهان
ای بخارای من! ای ایران من!
بینمت آباد، خرم، با شکوه
خواهمت آزاد، زنده، جاودان

هادی خرسندی

شعری در سوگت دوست

این را در مجلس یادبود محجویی
در لس‌آنجلس خواندم.

محجویی، خوب شد که مُردی
پس بود هر آنچه غصه خوردی

پس بود هر آنچه کار کردی
غم روی غم سوار کردی

مُردی و چه مُردی، به هنگام
پیش از ترور و بدون اعدام

وقتی دیدی امام مُرده
زهری که نخوردده بود، خورده

راحت شد کاملاً خیالت
مُردی چه تمیز، خوش به حالت

محجویی، ای رفیق دیرین
ای صاحب طنزهای شیرین

ای در سخن و سرود، ماهر
الحق که تو مُردی به ظاهر

ای بخارا

خسته‌ام زین وادی بی آسمان
شهر و آگنهای مدفون در زمین
شهر دوری، شهر غم، شهر غریب
شهر بی همسایه و بی همیزان
با زنان پیر و سگهای جوان
قهر و ناز مردک دروازه‌بان
کز کجا می‌آیی ای بی‌خانمان
وز کجا دزدیده‌ای این جامه‌ها
جابجا پرسیدم از نام و نشان
تا که شاید خدشهای یابد در آن
بازپرسی کرد از من پاسبان
چند ساعت دادم آنجا امتحان
حالیا مائیم و این فرسوده جان
مانده‌ایم اینجا برای سالیان
گم شده در مه، نمای کاروان
یاد باد آن مردمان مهربان
عصرها و قیل و قال کودکان
گاه می‌گیرد فضا را بوی نان
در مشامم "بوی جوی مولیان"
در شمیمش، عطر آواز "بنان"

ماند از تو به جا، بسی حکایت
مُردی و نمی‌دهی رضایت

مُردی و هنوز می‌زنی حرف
مرگ تو که این، نمی‌کند صرف

یکجور بمیسر مثل آدم
زنده مشو، مرگ من، دمادم

تا من به وجود تو بنازم
مرثیه برای تو بسازم

ای مُرده، ولی نگشته مرحوم
تکلیف مرا بکن تو معلوم

آسوده بخواب و شادمان باش
راحت ز مسایل جهان باش

اینجا خبری هنوز هم نیست
چیزی که گزارشی دهم نیست

تنها خبر تکان دهنده
مرگ تو بود، عزای بنده

آسوده بخواب ای منوچهر
کورش تویی و من ، آریامهر

پرچم

بچه‌ها این نقشه جغرافیاست
بچه‌ها این قسمت اسمش آسیاست

شکل این گربه در اینجا آشناست
چشم این گربه به دنبال شماست

بچه‌ها این گربه‌هه ایران ماست
بچه‌ها این سرزمین نازنین
دشمن بسیار دارد در کمین

DAG دارد هم بدل هم بر جین
بود نامش از قدیم ایرانزمین
یادگار پاک قوم آریاست

بچه‌ها این شیر و خورشید عزیز
با شکوه و قدرت و شمشیر تیز

می‌کند با دشمن ایران ستیز
چاره‌ای دشمن ندارد جز گریز
گر بماند روزگارش بر فناست

بچه‌ها این پرچم خیلی قشنگ
پرچم سبز و سفید و سرخ‌رنگ

هم نشان از صلح دارد هم ز جنگ
خار چشم دشمنان چشم تنگ

افتخار ما به آن بی انتہاست
بچه ها این خانه اجدادی است

گشته ویران، تشنۀ آبادی است.
خسته از شلاق استبدادی است
مرهم زخمش همان آزادی است

بچه ها این کار فردای شماست
بچه ها این کار فردای شماست.

محاکمه آفتاب

من از محاکمه آفتاب می آیم
که هر طلوع به فرمان اورمزد بزرگ
به نام غیرت عشق
کمان کشیده چو آرش
عدوی سرکش را
از آستانه البرز و خانه زرتشت
می راند
و بر فراز ستبرای راستین سهند
آیات نور می خواند.

* * *

من از محاکمه آفتاب می آیم
که متهم به صراحت و جرم پرده دری است
که از حجاب تظاهر، تقیه، بیزار است
هزار پرده تدلیس را بریده به تیغ
هزار خرقه تلبیس را دریده به چنگ
و از تمامی رخدادهای پرده گیان
به قدر روزن چشمی شده
خبر دارد.

* * *

و نیز متهم است

به کار پرورش توده‌های عاصی خاک

برای گسترش ریشه‌های پنهانی

برای رویش صدها هزار لاله و گل

ز قلب دانه خونمرده زمستانی

به شوق رستاخیز

به شوق جوشش با غی شگرف و رنگ آمیز.

* * *

و نیز می‌گویند

که مکاتب تمدید و اختناق زمان

اگر چه فیض حضوری نبرده، می‌داند

که زنگ‌های خطر را که می‌نوازد باز؟

که خوب می‌رقصد

به پای نفمه ناسازگار اینمه ساز؟

صنم چه می‌کند اینک در آستین دراز؟

* * *

و دادگاه

ز پشت نقاب ابر سیاه

قرار صادره را این چنین قرائت کرد

که : آفتاب

ساکن مشرق

جرم : پرده‌دری

به غرق در ظلمت غریب محکوم است.

و حکم صادره گاه غروب اجرا شد.

* * *

«عجب که با همه دانایی، این نمی‌دانند»

که جاودانه بلندند آفتاب و سپند.

كسوف

چه می‌گذشت به خورشید خسته خاموش
که در حجاب کسوفش
چو بید می‌لرزید،

و آینه هر چند،
حضور فاجعه را موبه مو نشان می‌داد،
هیچ دریا دل
به تندر خشمی
برنمی‌آشفت؛

و ناله‌ای از درد
برنمی‌آورد
هرگز مرد.
* * *

چه می‌گذشت به خورشید خسته خاموش
عروس مضطرب حجله‌های سرد حریص
چو عطر لغزنده
چو دود پیچیده

به کار بستر و مطبخ
و از طنین نفس‌هایش

که بیقرار، در آوار پرده جاری بود
صدای وحشت بال شکسته می‌آمد
صدای وحشت بال شکسته از پرواز
صدای زمزمه‌هایی همیشه زندانی

کدام روز آیا
 تو در برابر این نامعادل مغلوط،
 ز تار کهنه این عنکبوت پیر، رها،
 قیام خواهی کرد
 به قامتی درخور؟
 و در کجای جهان
 حضور زنده انسانی تو
 نگاه آینه را بُعد تازه خواهد داد؟
 کدام روز آیا

و اضطراب بلوغی که رنگ باخته بود
 به آن کبود مهاجم
 کبود جاری سنتها.

* * *
 کسی نبود پرسید
 چگونه راه به پرواز نور می‌بندند؟
 چگونه بود که دیوارها فراتر رفت؟
 که درهای باز بسته شدند؟
 و آوار پرده‌ها سنگین؟

* * *
 و هیچ‌کس نشنید
 صدای ناله پروانه‌های غمگین را
 که عنکبوت هوس

می‌ربود از در و بام.
 و قصه‌های غریبی ز کیمی‌اگر مرد
 که فاتحانه،
 ز تبدیل زن
 به من غ حرم،
 لعبت عشق،
 فراغت یافت. . .

* * *
 و جمع آینه‌ها دیدند
 که این معامله نابرابر مغلوط
 چگونه منحنی رنج را مضاعف کرد.

* * *
 بیا بیاندیشیم
 کجاست راه سریز

گل نباشد که نشکفده بر خویش؛
دل نباشد که در تپیدن نیست.
خواست گور آن که آرمیدن خواست:
این جهان جای آرمیدن نیست.

دُن کیشوت گفت:
آنچه امروز پشت سر داریم
تا به دیروز پیش رومان بود.
آنچه هستیم و واقعیت ماست
بود روزی که آرزومان بود.

دُن کیشوت گفت:
در گذار خجسته انسان
بر هر چه هست،

جنگل سرو
سروزارانی از ستاره شدست؛
آسمان های ماه
کهکشان های ماهواره شده است؛
نه زمین و نه آسمان است این:
این
گذر کامکار تجربه هاست.
ور خدا خود جهان خویشن است،
همانا
کاین جهان خود آفرین خدادست.
خاستگاهش کدامگاهه کی،
مقصد او کدامجای کجاست.

اسماعیل خوئی

فلسفه دُن کیشوت

“گر مرد رهی، میان خون باید رفت؛
از پای قتاده، سرتگون باید رفت.
تو پای به راه در نه و هیچ مترس؛
خود راه بگویند که چون باید رفت.”
عطار

۱ - از محتوای رفتن

دُن کیشوت گفت:
وارهاندیم از سیاچالهای کهن در زمین پیش از تاریخ
ذات نوشونده خود را؛
چالههای سیاه راه فضا در فرازمان نیز ما را
دیری
اسیر خود نتوانند داشت.

پا که از خاک کنده شد،
بر سر هر چه های آنسوی افلاک نیز
می توانش گذاشت
دُن کیشوت گفت:
شادی گام دیگر است هدف؛
هدف آرامش رسیدن نیست.
رفتن ار نیست، پا برای چه هست؟
چیست چشم، ار برای دیدن نیست؟

دُن کیشوت گفت:

سفر با سفینه یا گاری،

یا، یعنی،

سفر تا سفینه از گاری

گذر جاری است تا جاری:

گذر از تو تا فردای شماست.

تا شما از برای ساختن اید،

هر چه هر جاست از برای شماست.

معنی‌ی این جهان چه می‌جوئید؟ -

معنی‌ی این جهان شمای شماست.

دُن کیشوت گفت:

چیست معنا؟

- همین که بپرسی معنا چیست.

تا بپرسی که چیست،

معنا هست؛

ور نپرسی که چیست،

معنا نیست.

دُن کیشوت گفت:

سفر تا پیشینه‌های اتم از پیشینه‌های سنگ،

همانا،

بودگاه تکامل معناست

دُن کیشوت گفت:

این جهان پاسخی به انسان نیست:

پاسخ آنسوتر است.

نه. به بالا نگاه مکن:

آسمان پاسخی به انسان نیست:

پاسخ آنسوتر است:

یا، یعنی،

که، همان: پاسخی به انسان نیست.

پاسخی نیست:

زان که انسان نیست

در جهان جز برای پرسیدن.

پاسخی نیست، پرسشی گر نیست؛

تا بدانی چرا پرسیدن.

چیست انسان؟

- صدای پرسیدن.

کیست انسان؟

- همان، همانا اوست

ذات بی منتهای پرسیدن.

آب و خیزاب گفت و گو،

ناو و دریای جست و جو،

ناخدا و خدای پرسیدن.

می‌رود، رفته است و خواهد رفت

تا کجای کجا پرسیدن

دُن کیشوت گفت:

انسان پاسخی به هستن نیست:

انسان پرسشی است از هستن:

انسان پرسیدن از هماره آینده است؛

و چنین است:

که انسان زاینده است؛

که انسان هست؛

که انسان می‌شود؛
که انسان،

چون هستن،

در هستن،

پاییندهست.

که انسان،

چون شدن،

در شدن،

فزايندهست.

دُن کيشوت گفت:
تا که زیبا شود جهان،

باید

بار دیگر خدا خدا گردد.
و خدا،

تا که ذات خویش باز یابد،
باید از هر چه دین رها گردد.

دُن کيشوت گفت:
پس، خدا هست.

لیك

خطاست

آنچه‌هایی که دین می‌آموزد.

و خدا هست و هیچ نیست جز او؛

لیك

نه خدایی که دین می‌آموزد.

دُن کيشوت گفت:

ـ تا بگويم من ـ

ما خدائیم، پاره‌های خدا.

پاره دیگر این درخت،

آن کوه؛

پاره دیگر آن ستاره دور؛

پاره دیگر این سور؛

این سور؛

این پگاه؛

ماه؛

این قلم؛

این سرودن؛

این کاغذ؛

این ملال؛

این خیال؛

این حال؛

این که خط می‌کشم به روی "ملال".

تا سوردم شکفته‌تر باشد؛

این که می‌خواهم از خیال

تا در آفاق دورتر بپرد؛

این که می‌کوشم،

در این حال،

تا که شعرم نگفته‌تر باشد... .

دُن کيشوت گفت:

"دينوسور" واژه بدآهنگی بود:

خوب در شعر گسترنده فردا نمی‌نشست:

همچنانی که واژه "ماموت" قافیه‌های تیرمنگی داشت: مثل "فرتوت" و پسایند ناگزیرش: "تابوت".

خود همانی که بوده می‌ماند:
زیرا،
یعنی،
نیمی از دریا نیز
همچنان دریاست.

دُن کیشوت گفت:
مقصدی نیست،
مقصد از آن است
که به پایان راه خواهد بود.
آن که مقصد دلیل راه گرفت
در ترفنده به چاه خواهد بود.

دُن کیشوت گفت:
نیست،
یعنی،
زیرا،
نتواند بود
هیچ آغازی و هیچ پایانی
آب‌های روان دریای
این جهان را.
بخردا! تا به چند رنجانی
در تمنای نیستن جان را.
دو سراب بزرگ را وانه:
آن آغاز و آن پایان را.

دُن کیشوت گفت:

دُن کیشوت گفت:
تا بگویم من -:
گاه یک شعر
خوب از کار در نمی‌آید:
یعنی باید
شاعر آن را دوباره بسراید:
خط کشیدن به روی واژه ناهمخوان با فضای کلی شعر
به زنجیره درازی از کژ سرایی میدان ندادن است همانا:
و چنین است:
که خطاهای پیشگیرنده
یعنی آن چیزها که، همچو سکون یا شکست یا بُن‌بست،
همسرشت غم‌اند -
در غزلواره - طنزگون - حماسه هستی
بسیار کم‌اند.

دُن کیشوت گفت:
ذات دریا اگر چه بر خورشید و باد
و به هر دیگری از این همه گیرندگان
برگشوده می‌ماند،
تا به جاوید،
باز،

همچو پایان،
هم از آغاز،
از تکامل نیافت خواهی بهر
گر بجویی کمال فرجامی.

نه شگفتی، در آرزوی محال.
گر که تا پخته سوزد از خامی.
کام دل از روندگان می‌گیر،
تا نمیری به قعر ناکامی.

دُن کیشوت گفت:
غایتی نیست.

این فضاینده
همچنان باز هم فزاینده است.
هر گذشته گذشته‌ای می‌داشت؛
پس آینده با آینده است.

دُن کیشوت گفت:
غایتی هست

هر چه را کان نهایتی دارد؛
لیک
بی‌نهایت خود است غایت خویش؛
بی‌نهایتی خود چه غایتی دارد؟

دُن کیشوت گفت:
مقصدی نیست:

زان که ذات جهان

گل بسیار برگ یکتایی است
بودنش جاودان شکفتند او.
مقصدی نیست:

زان که انسان نیست
جز که تا همچنانه رفتند او؛
هرگز از پای نانشستند او؛
هیچ از خستگی نگفتد او؛

دُن کیشوت گفت:
مقصدی نیست:

زان که مقصد چیست؟!
مقصد این جهان جهان شدن است.
شدنی اینسوی هر آن شدنی است؛
و آنسوی هر شدن همان شدن است.

دُن کیشوت گفت:
مقصدی نیست:

زان که راهی نیست
رفتن کل این فراخارا.
جوی را مقصدی و راهی هست،
همچنین موج ناشکیبا را.
لیک دریا روانه در خویش است:
راه و مقصد یکیست دریا را.

مقصد از جنس مرگ و پایان است:
مرگ و پایان مجوى دنیا را.
از قیاس آوران خرد اندیش
مطلوب حل این معما را.

شعر مصنوع را عیاری هست:

سنجهای نیست شعر والا را.

شعر هستی زبان خود دارد:

فهم کن طرفه شعر یکتا را.

خود یکی واژه‌ای تو نیز

در این شعر باشکوه؛

واژه دیگر این درخت،

آن کوه،

واژه دیگر آن ستاره دور؛

واژه دیگر این سور

این شور؛

واژه دیگر این خیال،

این حال.

خود سروдیم مصون دیروز؛

بسرائیم بیت فردا را.

دُن کیشوت گفت:

راه خود گویدت که مقصد چیست،

تو اگر در نهی به ره پا را.

دُن کیشوت گفت:

خندیدن شکل گشايش آور دانستن است،

همان،

در توانستن،

یا،

بر پله فراتر از آن:

نتوانستن.

۲ - از شکل پیش رفتن

گُرد فرزانه،

پهلوان یگانه، دلقلک پیر

گوهر آرمانگرای انسان را

بی‌گمان خوب می‌شناخت:

هم از این رو بود

که بر اسبی که با سوارش می‌مانست،

هم‌کاب یکی پرستنده

که به گیتی

همه آداب مهتری را

- کم یا بیش -

می‌دانست،

و به یاد و برای دلبر مهروئی

که یکی بود و هیچ نبود جز او

- انگار -

در عالم نیکوئی.

سوی دیوان آسباد نما می‌تابخت:

یا،

یعنی،

که به سوی هر آنچه انسانی نیست

- وز همین رو،

چون دروغ، آشکار نیست که چیست -

تیغ می‌آخت،

تیر می‌انداخت.

من نمی‌دانم گوهر چیست؟

لیک می‌دانم انسان کیست.

نیز می‌دانم

تا انسان هست،
آرمان هست.
و آرمان،
اما،

می‌دانم،

چیزیست که نیست.
نیز می‌دانم که گوهر انسان
گوهر نیست
تا - وگر - هر چه درهمش شکنند،
چون صدف،
همچنان،
باز،
گوهر‌اور نیست.

در گذار خجسته‌مان بر خویش
از خویش،

جنگل سرو
سروزارانی از ستاره شده‌ست؛
آسمان‌های ماه
کهکشان‌های ماهواره شده‌ست.
صید کردیم هر چه دریا را؛
صید فردامان
دُر غلتان آن ستاره دور.
ماهی‌ی ماهمان به تور افتاد؛
شاماهی‌ی نور.

گوهر آرمانگرای انسان را،
پس،
ما می‌دانیم.

پدر!
ای پیر!
دن کیشوت!
چه کسی
گفت کشتی به خشک نتوان راند؟
کشتی از نیست،
چیست این
که بسی قرن‌هاست که ما
آرمانمندانش

خند خندان
بر این خشک
همچنان پیش می‌رانیم:
بی که دانیم ره زمقصد باز؛
یا

کز پس و پیش هر فرود و فراز
بگذاریم
تا نفسگیر و گامگاه شود ما را
چند و چون‌های باتلاقی این
باز دانستن؟

خانه تکانی

تالار خاموش درونم را مرتب می‌کنم،
در عید بی جشنی که دارم
در سالگرد چندمین از حالگرد پا به سالی،
وینگونه،

با خانه تکانی کردنی بی‌شور و بی‌سور،
حالی‌تر از تنها بی‌رنگ بودا
و آرام‌تر از بودن ناب خدا

می‌ماند این آرام حالی:
بی‌کمترین آرایه یا پیرایه‌ای از هر چه یاد و آرزو:
این نیست - هستان،
این - چگونه گفت باید؟ - واقعیات خیالی.

وینک،

به پایان،

کوشش بی‌حاصل من
با روشنای نازخند زیرک تو
ره برد، چون جان، در سویدای دل من:
یا چون ستونی نور در سرداده‌ای دلرده چون گور،
پروانه‌ای زرین نشانده بر کف گمنای دیجور؛
و آگاهی‌ی ناگاه من:

برقی که می‌خندد به جان غافل من:
و قهقهه درماندندم،
شادان،

که: ایکاش

می‌بودی و می‌دیدی ام،
این دم،
که چون، در سایه روشنهای این آشته حالی،
خود را می‌یابم
افتاده
با جارو
به جان لکه‌ای نور
بر سطح قال!

یکم ژانویه ۸۸ - لندن

غزلواره

محمد ذکائی (هومن)

آینه

خستگی را یله بود
بر در باغی سبز
می شد از ظاهر سردش فهمید
که خموشانه به خود می سوزد
از غم داغی سبز
مثل یک بوته جا کن شده با ریشه خویش

خرت و پرتش ز پریشانی او داشت سخن
صورتش زیر غبار اندوه
آشنا بود به چشم بسیار
مثل این بود که او را صد بار
دیده بودم زین پیش

چون دو آینه رو در رو - مات -
من به او خیره و او خیره به من.
مثل این بود که من پرسیدم :
تو که هستی و چه می خواهی - ها - !?
مثل این بود که او پاسخ داد :
"کولی دربداری هستم من

امروز هم ندیمت.

امروز نیز

بیموده بود بودن .

هی !

ایا تو نیز ،

به شبگیر ،

وقتی دو پاس مانده به تنها بی

از میهمانی شبانه ناچار

بی یاد و خوش

به خانه می آیی ،

در راه ،

نگاه ،

خاموش و بی پناه

می مانی

با آسمان و ماه

که : آه ،

تنها من ،

کجا !؟

که در آنبوهی این شهر پلید
پاک گم کرده‌ام، آهنگم را
و کنون

خسته

شکسته

رسته

در پس این دیوار

از ثُت نعمه این گنجشکان
مرهمی ساخته‌ام

زخم دل تنگم را"

گوئیا گفت چنین

یا من از ظاهر آشفته او
خواندم این قصه

همین -

یا نه !

او هیچ نگفت

گوش من از لب او
لام تا کام کلامی نشنفت

همه زندگیش

از سر وضع بهم ریخته‌اش پیدا بود
چه نیازی به سخن ؟

غم خاموشی او گویا بود

دیدنش گر چه مرا می‌فرسود
پیش‌تر رفتم و او را بهتر
با دو چشم دیدم .

از تو ای دوست چه پنهان به خودم لرزیدم -

آخر او

آینه در بدری‌هایم بود .

خاکستری

هوا، هوای مه و لحظه، لحظه زاری است
خزان، خزان گل و فصل، فصل بیزاری است
در این چمن که به زردی نشسته از پائیز
هنوز هم دل من در هوای گلکاری است
به زیر گنبد خاکستری ملوم باز
که آسمان نه همان آسمان زنگاری است
در این چمن که ز هر گوشه خنجری رُسته است
ز چشم باغ بیینند: خون گل جاری است
زمانه پوست عوض کرد و ما ندانستیم
که می‌شواره امسال، گرگ پیراری است
خروس شب زده می‌خواند از کرانه صبح
طلسم خواب رها کن! که وقت بیداری است
چو روح آب در اندیشه رهایی باش
اگر چه پای تو در حلقة گرفتاری است
غمین مباش! چرا غت اگر فرو مرده است
که آفتاب پس پشت این شب تاری است
همین پرنده جنگیده با قفس تا مرگ
شهید مستی خود نه! شهید هشیاری است

با یاد آن تصوّر شیرین

محبوب من! سلام! چه پرسی ز حال من
بهتر که ابر قصه کند از ملال من
من مثل ابر گریه بسیار کردام
دیگر بر این قرار تو مگری به حال من
پرواز را نبردهام از خاطرم؛ ولی
حس می‌کنم که سخت شکسته است بال من
حس می‌کنم که بر سر من سنگ می‌زنند
دور از تو! ای تو آینه؛ ای تو زلال من
حس می‌کنم که مثل درختان دیرسال
پیچیده در سکوت، صدای زوال من
حس می‌کنم که حوصله سبز باعچه
سرقته در بهار عقیم مجال من
حس می‌کنم که غیر تو، چیزی شبیه مرگ
ریشه دوانده است به خواب و خیال من
کوتاه می‌کنم سخن پر ملال خویش
حس می‌کنم ملول شدی از مقال من

باری، تمام زندگی دردنگی من
دست شکسته‌ای است، به گردن و بال من
ای خوبتر تصوّر شیرین زندگی
بنگر! چه تلخ می‌گزند ماه و سال من

با ستاره‌های دور

قندیل ماه
در آسمان سیاه
من شب‌هایی
با ستاره‌های دور
نمی‌خواستم.

* * *

کو ایامی
که هر نامی
چهره‌ای داشت؟
من در خانه‌ای
با دیوارهای بی تصویر
نمی‌زیستم

آنگاه که عشق را
در کوچه‌ها

بر بام‌ها
و در حیاط خانه‌های کوچک
می‌ستودم
می‌گریستم.

* * *

قندیل ماه
در آسمان سیاه
من در شب‌هایی
با ستاره‌های دور
کیستم؟

دریا گذرگاه ایمنی است

در هوای تو
از مرزها می‌گذریم
فراز ابرها
به خورشید لبخند می‌زنیم
و در آبی‌های دور
جهانی دیگر می‌جوییم.

* * *

در هوای تو
بر موج‌های سخت می‌رانیم
از ساحلی
به ساحلی دیگر
و دریا
گذرگاه ایمنی است
وقتی جمیت نما
همسوی عشق و آشتی است

* * *

در هوای تو

می‌روییم
بر سترون ترین صخره و کوه
بر گُرده خالک
چون زیتون و تاک و بلوط
چون سرو و سپیدار و انار
تا جنگلی می‌شویم
شاخه در شاخه
سیز و انبوه و پربار

* * *

در هوای تو
آوازی می‌شویم
همزبان باران
همراز آفتاب
و مثل قوس و قزح
آفاق را
به آفاق

پیوند می‌زنیم

خواب پنجره‌ها

میزبان

قامتم

خم می‌شود
وقتی نگاهشان را
بر شانه‌ام

می‌گذارند

و به آسمان آبی چشمانشان
- که نگاه می‌کنم،

برف

صورتم را

می‌پوشاند.

* * *

برف سنگین نگاهشان
بر صورت گُر گرفته‌ام، اما
نمی‌ماند و

قطره قطره

آب می‌شود...

تا در سایه‌سار نگاهت
بیاسایم

پلک بر هم مزن.
* * *

آوازی نقره‌ای
از حنجره زلال آب بخوان
چندان که تحریر باد
خواب پنجره‌ها را

برنیاشوید

آنگاه که خورشید
تیغ بر سپیده می‌کشد
و افق
در خون آخرین ستاره
می‌غلتد.

* * *

پلک بر هم مزن
اینک که روز
بر مردم شهر
با تردید پنجره‌ها
آغاز می‌شود.

بیم

صدای تابستان می‌آید
اطاق،

بوی چمن خیس
می‌دهد

و آب که می‌خورم
طعم آواز پرندگان دارد

* * *
در را

- با احتیاط -

بروی تابستان

باز می‌کنم

لبخندی؛

در پنجره می‌نشیند

* * *

آه! . . .

کاش قفسی می‌داشت
برای این پرندۀ چاپك
که لحظه‌ای دیگر
در آسمان پهناور این شهر،

گم می‌شود . . .

۸۹/۶/۲۴ - آلان غربی

مثل خاطراتی تلغ
از ذهن شلغ زندگی
پاک می‌شوم

دور از هم

ببین!

چه آسان

پیر می‌شویم

خاک می‌شویم.

باری،

تسبیحی بودیم
که در شبی تاریک

بندمان

گسیخت . . .

آلان غربی

خط می کشند.

شاید تصوّر کابوس

با من است

ور نه ،

در خواب‌های بیداری

باران خون

چگونه می‌بارد ؟

زنده یاد : محمدرضا رحیمی

کابوس

شاید تصوّر کابوس

با من است :

هر سبز بی دریغ
در آن دشت بی قرار

اندوه می‌شود !

هر واژه ،

در لحظه به گل نشستن

غمناه می‌شود !

در بند بند هر خانه
اندیشه‌های بند

- دیوارهای آهنین -

می‌روید .

هر زن

رنج دراز تاریخ را
در لحظه ،

بر دوش می‌کشد
مردان

با دستهای حسرت

پیشانی غرور خویش را

می‌دانند .

دریا

و

چشم

آب
رازی دارد
که نمی‌گنجد

در ذهن کوچک جوی :

راز

در آن دشت بی قرار

جام تن

کمال رفعت صفائی

افسانه آرامش

آرامش
افسانه‌ای است
که ساعتی پس از تولد انسان
موریانه‌هاش
از بیخ و بُن جویده‌اند.

در آرامترین لحظه نیز
تهذید می‌شویم:
زیرا
در زاغه مهمات
آزاد
زندگی می‌کنیم.

اما هنوز نیز
زیبایی دویین
از زیبایی رسیدن
زیباتر است.

شاید
در انتها جاده

گفتم هزار دریا
در جام تن بگنجند.
- "این قطره‌ها چه باشد" -
فریاد جان چنین بود.

ستم

دست ستم
دستان شادی را
در لحظه پیوند می‌جوید!

آری
چه بیرحم است
آن کس که شادی را
از لحظه می‌گیرد.

کانادا

دهان گرگ

روح عرقناک ما را فرو برد.

باشد!

آن کس که فاجعه‌ها را گذشته است

از دهان گرگ نیز

خواهد گذشت.

۱۳۶۶/۸/۱

تدفین چراغها

شهر

در پشت گورستان

تدفین چراغهایش را

باز می‌شمارد.

و باد

در میان زمین و آسمان

خرمنهایش را

جا به جا می‌کند.

اینست آنچه هست.

تابوت‌ها

در چهارراه‌ها

یکدیگر را نوبت عبور می‌دهند.

جوان کم می‌شود.

خیابان کم می‌شود.

و تمام شهر، آه . . .

اینست آنچه هست.

پاک

چون شیری که قطره قطره می‌چکد

بر دندان شیری کودکی؛

و تابناک

چون سروهای تازه شسته

در آفتاب بعد از ظهر

از ما بودند.

از ما بودند؛

و مثل آب خوردن پرنده

زیبا بودند.

۱۴/ بهمن/ ۶۷

۶۶/ ۷/ ۲۹

تاب

یدالله رؤایی

وقتی که پر
در ناف نور گذر می‌کرد
گفتی تمام منظره‌هایت را پرت کن
اما من
باغی در آستان زمستان بودم.

دلتنگی ۴

تا از سپیده گفتگوی مشروط
برخیزد؛
من،
تصویر هجرت از پل
برمی‌گیرم.
تصویر هجرت از پل،
از پله مناجاتم،
تا سفره‌های شن،
تا سفره‌های زخم،
سفر می‌کند.
بر سفره‌های شن کلماتی آینی مهمانند.
مهمان هجرت،
ای نفس رفتۀ من - ای پل متصاعد - !
که جثه زمین را،
در آن هزار فرسخ نیلی
می‌غلتانی؛
چون است اینکه عشق

از ترس بودم
از شرم بودم
از سایه کنار تو بودم
دست من از سکوت پهلوهایت بود
و آن مایع تپنده محبوس
از پله‌های مردانه بالا می‌رفت

وقتی که در فضای عظیم ترس
در لثه کبود تو دندان‌های دیوانه‌ام را
کشف می‌کردم

چون برج کاه سوختم
و لثه تو احتضاری حیوانی داشت
ماه برنه حاشیه شن گریست
و مایع حیات مرا برد
از ترس بودم
از شرم بودم
از فرصت تمام شدن
از حیف، از نفس بودم

جز در هر اس مرگ
ما را دگر به خویش نمی‌خواند؟
از ما جز استغاثه نمی‌ماند!

در خلاء سرخ

رنگین کنند؟

در چتر بسته دلتنگی است.

باران بی علامت،

بی پیغام،

هوش بلند ساختمان‌ها را
به بوی خاک تازه، سوغات می‌کند
و کاخها و کنگره‌ها

ناگاه،

در عطر کاهگل،

همه،

غش می‌کنند.

در چتر بسته، پوست معماری

با خشم خارپشت،

منطق ارقام را

آشفته کرده است.

در چتر بسته، شبدرهای وحشی

از جلگه‌های دور به راه او فتاده‌اند

و خوشبهای دیم،

از کوههای اطراف،

شهر بزرگ را

با ارتباطهای گیاهی

محاصره کرده‌اند.

ای ارتباطهای گیاهی!

برزیگران شبدر!

دلتنگی ۷

در چترهای بسته، باران است.

خشکی بخارهای معلق را،

بخود نمی‌پذیرد.

و در مؤسسات تحقیق،

اشباح،

حیرت باران‌سنجهای را

اندازه می‌گیرند.

در چترهای بسته اینک!

کدام بال

غربال می‌شود؟

اینک کدام میدان

تاریخ را میان قفس برد هست؟

تا مردهای باستانی:

در زره باران،

با عطسه‌های شمشیر،

بر اسبهای سرفه،

از خون سایه‌ها میدان را

بازیگران در شب!

نک ارتفاعها به زمین می‌آیند

تا راه رفتن باران را

بر تپه‌ها

تماشا

کنند!

این تپه‌های پیموده

از میله‌های متند،

که قحط را به حافظه نخ نمای آب

می‌باشد!

در چتر بسته دروازه‌های بابل
از ازدحام عاج لگدمال می‌شود.

وقتی که دختران جوّ،
خطهای گرم و طولانی می‌گردند؛

انبوه ساكت پسран زمین،

کن پنجه عبارت‌های زمزمه‌گر را می‌بینند

یاد قیام و خاطره فریاد را

بی‌تاب می‌شوند،

فرزندان ملت!

دسته‌های مهاجر کندوها!

در اهتزاز پرچم‌هاتان

ما جمله کودکیمان را

جا گذاشتیم.

فرازیان افشار

از جبهه‌های دور

بر کشتگاه نزدیک!

ای گام‌های بی‌معیز!

ای گام‌های برکت!

که در میان مزرعه تاریخ جنگ را

بی‌اعتبار کرداید!

شهر از صدای شستن می‌آید

ما از صدای شسته شدن...:

با برگ شسته،

صخره شسته،

دل‌های شسته،

عینک‌های شسته‌ست،

تردید شسته،

احتیاط شسته،

دقترچه‌های شسته،

سفرنامه‌های شسته،

تصویب‌نامه‌های شسته،

وزیران شسته،

آه!

ای اشتیاق شستن!

کو سیل؟

باران شستشو - افسوس!

در چترهای

بسته جاری است.

خمیازه‌های سیل، در ترک خاک رس

تا انتهای خشک وریدش،

یاد عزیز ابر را

خون می‌دواند.

و رویش طناب از غضب مار

و برق شیشه در گذر سوسمار!...

ساحل فشین

فریاد انزوای دقیقم

ناتوانی را،

عاجزانه باید گفت.

در درکم نمی‌گنجد،

درد فرآگیر پژمردن نونها لان باغ با غبان پیر.

در قله شباب،

رقص شیب چه نشئه‌ای دارد؟

شیرخوارگان سیاست،

وقتی ز پستان چروکیده مادران هزار ساله، شیر کهنه می‌نوشند؛

و بر جای شناوری در آبهای جاری و جوینده،

در بیابان،

کفنهای بی‌حافظت می‌پوشند؛

در باغ جوان اندیشه

چه ریشه‌ای دارند؟

این خیل دخیل بسته بر مراد مرگ افروز،

در بازارهای طویل و طاقی خربستگاه تاریخی،

چه پیشه‌ای دارند؟

فریاد انزوای دقیقم،

فریاد می‌زند:

- کین عشق نیست رفیقم !
 مرا به حکم قرعه، کفن می‌پوشانید.
 کاین مایه‌های پایه را،
 این سان آسان نداده‌اند که بگیرند.
 امروزها نیامدند،
 که فردا را ندیده بمیرند.
 یا در درکم نمی‌گنجد.
 در قله شباب، رقص شیب چه نشئه‌ای دارد ؟

شم ملیح شرقی

برای روناک حسینی و تمیی دختران شرقی
 که در غرب زاده می‌شوند.

ناوردگاه نیاکانت را ندیده‌ای
 ندبهای کودکان ناباور را،
 هنگام ن بش گور زنده‌بگوری،
 ناشنیده‌ای.

و نرمک نرمک می‌آیی،
 تا که بدانی؛
 شکارچیان شب تبار ار که نبودند،
 خلقهای خاک، خوش صدا بودند؛
 در باغهای آشنای ندیم قدیمی.
 خوار و خارکاران خواستار پیری و شب و انجاماد بی‌فریاد،
 شباب شقاچیق و سپیده و رویش پر خروش را،
 زنجیری نموده‌اند.
 و نرمک نرمک می‌آیی،

تا که بدانی،
راز غریب چشمان آشنایان را.
فردای زادگاه زایندهات شاید،
حضوری در سینهات نداشته باشد.
و کینهای اساس آوارگی اما،
همیشه همراهیت کند.
و نرمک نرمک می‌آیی،
تا که بدانی،
هوای کجاست؟

که در نهانت شراره می‌کشد.
و این فضای آشنای تحمیلی،
چرا و چگونه،
با وفایت میانه ندارد.
و روح پنهان شرقی خود را،
با شیوه‌های کیمیای شرم ملیح،
با فاصله از رهایی کاذب می‌یابی.
در بستر حریر عاریه،
آرام و رام نمی‌خوابی.
و نرمک نرمک می‌آیی
تا که بدانی،
گیسوان شبانهات را،
کدامین نسیم شانه خواهد زد.
کدامین نسیم باراور،
مشتی ز انتقام
بردهان جدایی زمانه خواهد زد.
با اینکه
ناوردها نیاکانت را ندیده‌ای.

با اینکه،
ندبه‌های کودکان ناباور را،
هنگام ن بش گور زنده‌بگوری،
ناشنیده‌ای.

استکلهلم - ۱۹۸۹/۵/۱۴

همسایگان من

همسایگان من
گیاهانی هستند
که همواره در باد می‌رقصند و
هیچ نمی‌گویند.
اما من،
من همزبان می‌خواهم.
همسایگان من
گیاهانی هستند
زندانیان سبز، به یخدان این سکوت
با شکوه و
رضای و
شکایت،
همسایگان هم.
همسایگان من.
با گریه‌ای به سوز و
حکایت،
به قصه‌ای است
که در جهان مقابله
ما را معامله کردند.

با آفتاب

ای آبروی آبی آتش‌ها
آرامش شکفتن امواج رنگ و شور
پیراهن الله خورشید
شعر طلای منتشر نور
خمیازه مدوّر رنگین کمان روز
پهناور طراوت فیروزه بر فراز
همزاد سرخ‌جامه مهتابی هنوز

شبْ چشم بر نگاه هزاران ستاره بست
داغ نسیم و لاله به خاکستر آرمید
راز گیاه و زمزمه در خاک و خون نشست

در باع سبزه در سوگ
در چشمۀ آب دربند
در کوچه مُرغوای سکون در موج
بر آسمان کشور هورخش
ماه بلند بالا
گیسو سپید

سیه جامه
سیمگون

تا ژرف بازگونه فرو شد.
ای رایت سپیده، خطر کن

آنکه مستانه بر آینه و گل . . .

آنکه مستانه بر آینه و گل پا زده است
دیرگاهی است می از خون دل ما زده است
کشتی ما چه کند؟ بار دگر مستی باد
چنگ در گیسوی آشفته دریا زده است
"باد می‌گردد و در باز و چراغ است خمس"
حرف ما را قلم عاصی نیما زده است
مرغ طوفان سخن از نرمش امواج مگوی
عاشق آنست که پا بر سر پروا زده است
سر ما با لب پولاد زمانی است دراز
می پیوند به پیمانه فردا زده است
سرخگون جامه فریاد که ظلمت پوشید
دل صبح است که خون بر شب یلدا زده است
نیمشب شعله اگر سوخته بر قامت دار
آسمان را گل خورشید به سیما زده است
شانه کوه ز سنگینی این ابر تکید
کاش باران بزنند، داغ به گلها زده است.

رخشان چو تیغ شعله برون شو
 ره بر ظلام گیر
 دام سکون شو
 دریای ارغوان به فلق ریز
 بر بام خانه سرخی خون شو
 بالا بر آی
 بال برافشان
 بشکن

ستاره بار
 سحر کن.

درخت

چنگ هزار ریشه در افکنده با زمین
 ناخن گشوده در بن دهليزهای خاک
 دست هزار شاخه برآورده زی فلك
 پیک هزار پنجه فرستاده زی مفاک.
 با جستجوی زیستنی سرشار
 در ساحت ستاره به صید نسیم و نور
 و اندر ضمیر خاک هم آغوش روح آب.

زینسان درخت را
 بر هر کف گشوده رهآورده است
 از بطن مادرانه بارآور زمین
 وز قعر خاک هدية اقلیم آفتاب.
 وینگونه استوار و غرور افshan
 با جستجوی زیستنی سرشار
 استاده سایه‌گستر و گردون سای
 پیروزمند پیکر پر هیبت درخت.

پاریس - ۱۰ آوت ۱۹۸۷

بر آستان خاک کهن بر پا
 استاده سایه‌گستر و مفرور
 پیروزمند پیکر پر هیبت درخت:
 بس بازوan شاد گشوده است زی فراز
 بس بالهای سبز سپرده است زی فرود.
 با قامت مصمم اندامش
 در رقص باد بازی نوزاد جست هاست
 در نور آبگینه وش زردپوش مهر
 با هر جوانه جان درختی است همنشین
 هر برگ را سرود گیاهی است بر زبان
 هر جست را شکوه بهاری است بر جبین.
 زینگونه ایستاده سرفراز و سربلند:

ای مرز پر گهر

بیوئن سمندر

ای مرز پر گهر .
 آری غمین مباش
 شیری ز بیشه باز پدیدار می شود
 رویاه حیله ساز گرفتار می شود
 افسار می شود ،
 بر دار می شود
 * * *

او خوار می شود .
 اما به کوریش
 تاریخ در درون تو تکرار می شود !

مثنوی کوتاه سرنوشت

راست گفتی زندگی چون خواب بود
 تکیه ما جملگی بر آب بود
 دل نمی بندم دگر بر هر چه، هست
 هر بتی را من پرستیدم شکست
 چند روزی عیش راحت داشتیم
 لحظه ها را جاودان پنداشتیم
 ای عجب از بازی این روزگار
 کاتشی زد بر همه یار و دیار
 آرزوها در دمی بر باد رفت !
 هر که بود و هر چه بود از یاد رفت
 خانمانها محو شد نابود گشت
 دودمانها سوخت در دم دود گشت

" ای ایران ای مرز پر گهر
 ای خاکت سرچشمه هنر " *

ای مرز پر گهر
 - ایران - چه می کنی ؟
 خون می چکد ز چشم تو ای چشم هنر
 گریان چه می کنی ؟
 ای مرز پر گهر
 تو جاودائی

تو مظہر شکیب و شکوه زمانه ای
 خود را ز سرنوشت هراسان چه می کنی ؟

* * *
 خورشید می دمد
 گفتار پیر با همه تزییر می رمد

* * *
 ایران غمین مباش
 این نیز بگذرد
 این فتنه هم چو فتنه چنگیز بگذرد

* - مطلع سرود " ای ایران "

نفه‌هایمان در گلو فریاد شد
خنده‌هایمان گریه بیداد شد
هر کجا چشم و چراغ خانه‌ای
از هراس مرگ در ویرانه‌ای
ای بسا دلها که از غم چاک شد
آرزوها با عزیزان خاک شد

* * *

راست گفتی، روز خوش در روزگار
تا ابد با کس نمایند پایدار!

جلال سرفراز

دشوار بود و تلخ

با یاد شاعر شهید سعید سلطانپور

در قاب قهقهه‌ای
گیتار می‌زند زن کولی
و زخمی بر دلم.

انبوه دود را به ولع می‌بلعم.
دستی به لرزه بر تن خود می‌کشم
مرغابیان به همهمه پرواز می‌کنند
گل‌های سرخ در تب هر روزی ام
لب باز می‌کنند.

دشوار بود و تلخ پذیرفتن.

ای دوست خون توست که می‌پاشد
هر لحظه بر زمین و در و دیوار
و خون توست
باغ انار.

خونی که پنجه بر دل من می‌کشد
و جام ارغوان را از هر رگ گشوده می‌انبارد.

اینک به پاس مشت درشتی که داشتی
تاریک روشنان به پیامی
بر دار می شوی
و عشق را به مرگ خریدار می شوی.

دشوار بود و تلغی پذیرفتن.

ای دوست این تویی که در اندوه ژرف من
بیدار می شوی.

۱۳۶۰ تیر ۳

یکنفر هست که از پله خوشبختی بالا می آید
تپشی دارد قلبم بیش از حوصله ماندن در یک جا و پیر شدن
دختری - دخترکی هست که می گوید روز بخیر
زندگی را باید از نو ساخت

خزمها را باید رویید از پله خاکستری این خانه
آه، از تاریکی
من دلم می گیرد
پردهها را به کناری بزن و حرف بزن
شمعدانیها را باد نخشکانده هنوز
رنگ آئینه کدر گشته، غبارش را باید که سترد

بچه هایم در راهند، از مدرسه می آیند با لبخندی حزن انگیز
همسرم بر می خیزد از پیله سر در گمی اش
فکر خوشبختی آری در خانه ما هست هنوز

۱۴ مهر ۱۳۶۳

فکر خوشبختی

خزه روییده است در خانه ما
پلهایی که من از آنها هر روز گذر می کردم
به خزه آلودست

نه - زنی نیست در این خانه - نه انگار که بوده است زنی
عنکبوتی است تنیده است به هر پنجهه تار
همسرم دق کرده حتما
بچه هایم مُردند؟

مرد پیری در پای پنجهه با لبخندی می گوید
زندگی را باید از نو ساخت

پس چراغی کو ؟

دکتر محمد سیاسی

خار ندامت

چه غیر ندامت نصیب دامن ماست
کنون که عرصه تاراج، باغ و گلشن ماست
گشوده‌ایم چو بر خصم خانگی، در باغ
گناه ریختن خون گل، به گردن ماست
صدای خنده، گناه است در سیاهی جهل
دریده پرده گوش سحر ز شیون ماست
جهان ز سیزه و گل، خفته در پرند نشاط
نهان به نیل عزا شهر و کوی و بروزن ماست
خطاست اینکه فزون نیست از سیاهی رنگ
سیاhter ز سیه، روزگار میهن ماست
رود ز سیل فنا آب و خاکمان بر باد
چنین که طعمه بیدار خصم، خمن ماست
نایستد ز تپش نبض گرمجوش جهان
تنی که نیست در آن جنبش و توان تن ماست
از آنکه درد وطن نیست در دلش بگرینز
اگر چه هست تو را همزبان، که دشمن ماست
به گوش اگر نرسد شعرم این زمان، نه عجب
که شکوه‌نامه بیدار، بعد مردن ماست

شب می‌ماند و او
او می‌ماند و شب
او می‌ماند و شب می‌ماند و یک حرف به لب.

شب می‌شکند
او می‌داند
او می‌ماند و شب می‌شکند
نیز می‌داند شب کو می‌شکند.

شب آینه‌اش را بر می‌دارد، می‌آرد
او نگاهش را می‌دزدید از آینهٔ خالی بی‌تصویر
که ملاش را در تیرگی مرگ رها کرده‌است.

پس چراغی کو ؟ تا در آینه دریابد شب را
خود را .

۲۸ اردیبهشت ۱۳۶۴

بازگشت

می نشینند به روی یک صفحه
ذره های وجود من ، چو غبار
واژه ای در درون یک دفتر
نقش یک شعر گشته ، دیگر بار
چون صدایی که پیچید اندر داشت
من ، به سوی تو ، باز خواهم گشت

مریلند - ۲۰ دی ۱۳۶۶

آه ، ای خاک خسته خوببار
ای همیشه خزان ، ندیده بهار
ای که جز نقش سرب و آتش و خون
هیچ رنگت نمانده بر رخسار
جز گل داغ و لاله حسرت
نشکفده غنچه ای در آن گلزار
گر شود خاک ، پیکرم اینجا
دور از دوستان و یار و دیار
در طنین ترانه یک مست
ته یک کوچه در دل شب تار
در سرود رهایی یک مرد
از پس رنج و محنت بسیار
در نگاه نجیب یک مادر
مضطرب ، مانده تا سحر بیدار
مهربان تر ز خنده کودک
شاد و از شوق زندگی سرشار
مضطرب ، چون نگاه یک محکوم
خسته تر از صدای یک بیمار
گرم تر از پناه یک آغوش
خوش تر از لحظه های یک دیدار
همراه سرخی شقایق ها
خفته در عطر روح سبز بهار

مهدی مهدوی شهمیرزادی

کاش می‌توانستم . . .
 می‌توانستم کاش . . .
 آه . . . هر چیز دیگری می‌توانست اتفاق بی‌افتد
 جز این . . .

سوند - لین‌شوینگ

۹۰/۱۰/۴

غزلی برای دیروز

کاش همهٔ جهان را
 در خلوص چشمان تو جمع می‌کردم
 کاش دیروز
 در نگاه تو توقف می‌کرد

کاش زمان
 در آخرین بوسهٔ تو به دام می‌افتد
 کاش بوتهٔ کوچک قلب غمگینم
 در میان دو گلبن پر شکوفهٔ زیر پیراهنت
 همیشه سرسبز می‌ماند

می‌توانستم همهٔ آرامش جنگل "کارا" را
 از نسیم گیسوان تو بشنوم
 اگر کوهستان الوند، گذرگاه غولان لباده‌پوش نبود
 می‌توانستم با امانی که همیشه
 در آغوش تو باز می‌یابم
 پرده‌ها را از پنجره‌ها بردارم
 و خانه را از بیم و بهت و سکوت خالی کنم
 اگر کوچه گذرگاه گزمگان دستاربند نبود

آبرنگ

از پیکره‌ای عظیم بیرون افتاده‌ام
 چون برگی از بیشه‌ای

رؤیاهایم به رنگ دریاهاست
 و طیش رودهای بزرگ
 در زلالی آبگینه‌ام جاری است

برکه‌ای کوچکم
 که گه صاف صاف و
 گاهی مشوشم
 و گمگاه نیز با فرود تفرج پرنده‌ای در پیشانی خاک
 و اطراف خرگوشی خندان در کناره
 و غلغلک باله یک ماهی در پهلو
 سرخوشم

آیا روزی خشک خواهم شد؟
آیا روزی

رودی از کنارم خواهد گذشت
و مرا به دریاها خواهد سپرد؟

آی.. هُرما ! مقدرا !
از تبخیرم، اما چه باك

که باز به خویش خواهم ریخت.

جواد طالعی

پرتره‌های میهن

۱

میهنم آبی نیست
شامگاهانش مهتابی نیست
میهنم خونین دل
دریا چشم
میهنم سرخابی است
* * *

لین‌شوینگ ۱۹۹۰/۱۱/۱۸

۲

میهنم
شانه بسرهایش پرپر شده‌اند.
میهنم
خسته از بر شدن - افتادن‌های بی‌پایان
میهنم
دارد بر خاکستر ققنوسانش می‌گرید
تا نخیزند بسی دیگر بار
و نسوزند بسی بسیاران دیگر بار.
* * *

تمکین مقدر

و سرانجام تمکین خواهم کرد
و او دست مرا خواهد گرفت
و خواهد برد
و من، در سایه او،
ناپدید می‌شوم.

لین‌شوینگ ۱۹۹۰/۱۰/۴

۳

میهنم دیگر آن چهره زیبا نیست

که پریزادان و سوسه‌اش

دل می‌بردند.

میهنم جمجمه‌ای است

دیرگاهانی آوینته بر تیرک یک خیمه

که خون می‌نوشد

قوم غریبی در آن.

ژوئن ۱۹۸۹

در بامداد بخ

از حوزه دروغ
از سرزمین سرب
از مرزهای رنج
و سرزمین وحشت می‌آمدیم.
- بی بادبان و پارو
بر تخته پاره‌ها
در توفان -

* * *

در ساعتی که ماه به خلوت خزیده بود
قایق به موج در افکنیدم.
- "مقصد کجاست؟"
همچون ترانه ملاحان
بر موج می‌نشست سرود ما:
- "مقصد هر آن جزیره خردی است
که از گزند کفتاران ایمن باشد."

* * *

شب بود و موج و توفان
و خواب می‌زبود از ما

آن من

خاری میان حنجره

- میراث چل خزان -

از من "من"ی جدا شده دیری است .

از من "من"ی جدا شده دیری است ، چون شب

می‌پایدم به راه و به بیراه

می‌کاود اندرونم

با متّه نگاه

دارم نگاه می‌کنمش

زیبا است ابر چشمانش

پشت غبار آینه چل خزان نروییده .

زیبا است ابر چشمانش

اما اگر بیارد ناگاهان ؟

یاران خسته را
و آب می‌ربود از ما
یاران خسته‌تر را.

* * *

در بامداد پنج
از ما هزار هزاران

تنها صف گسسته‌ای از استخوان و زخم به ساحل رسیده بود
و فوج فوج کرکس‌ها.

محمد عاصمی

ساعت

زندگی ما، زندگی ساعتی است.
هشت ساعت در روز
تلاش می‌کنیم، پولی در آوریم...
هشت ساعت دیگر،
صد و پنجاه درصد آن پول را
خروج می‌کنیم...
و هشت ساعت بقیه را،
در این اندیشه می‌گذرانیم
که چرا خوابمان نمی‌برد!...

نوامبر ۱۹۸۶ - دارمشتاب

پرسیده‌ایم؟

از این وطن
که به غارت می‌برندش،
و از هموطنانی
که در اسارت غارتگرانند،
پرسیده‌ایم چه می‌خواهند?...

که به نامشان،
شمشیر قلم از نیام برمی‌کشیم
و سوار بر اسب چوبین استدلال
از کشته پشته می‌سازیم؟ . . .

بتول عزیز پور

راه

۱ راه

اینجا
این کنار
باغ سبز است
مزروعه سبز است
آب سبز است
آسمان سبز است
باران سبز است
راه سبز است
ریل سبز است
گاو سبز
تن سبز فربهاش را
لم داده به دو پای سبز
قطار سبز و مسافر سبز را نگاه می‌کند.

حقیقت

حقیقت منم
و بالای سر من در آسمان‌ها هیچ حقیقتی نیست.
من هرگز گوسفند مطیع چوپانان آسمانی نبوده‌ام. . .

حقیقت منم
و ادعای آسمان، تلخ و باطل است.
اما، اگر این ادعا نبود،
نمایشنامه زندگی چگونه بازی می‌شد؟ . . .

میوزا آقا عسگری (مانی)

عاشقانه

نه بر مرگ ظفر توانم یافت
نه بر نیرومندی رودی که غرقه در آنم.
نه در مرواریدی توانم درخشید؛
نه در سرنوشتی که غرقه در آنم
- اگر که از تو تمی باشم.

از باران و
و از بابونه
- بی‌رنگ و رنگ -
چتر و پیراهنی دارم
راه دراز است
پرندۀ خیس
آواز می‌خواند.

بی درختی که تویی
میوه‌ای نغواهم بود
بی دریایی که تویی
خیزابه‌ای نتوانم بود.
و نه آموزنده‌ای
بی آموزگاری که تویی
و نه آفريده‌ای
بی آفريدگاری که تویی

آسمانی تو
- گسترده و دلپذیر -
که می‌آفريند خورشيد را
در بدايت خويش

پلکان
پلکان
از پلکان دشت خيش زده
مرد زنداني بالا می‌رود
گل آفتابگردان
سر بلند می‌کند و می‌گويد:
سلام، سلام.

و می میراندش

در نهایت خویش ؟

ازین روی ؟

شباهنگام

سر بر کوهه کتابها و کلماتم نهاده

- می میرم

و بامدادان

از ژرفای رویای تو

زنده می شوم

با خوشههای نور با تو سخن می گفتم
- اگر آفتاب بودم
دریغا ، هیچ نیم جز عاشقی
که تنها با نگاهش سخن تواند گفت .
از اعماق کمکشانها
زمین می خرامد و پیش می آید
همچون رقصندهای
زمان ، فرو می ریزد از صخرههای هولناک
همچون بهمنی .

به لبخندی ترا می فریغتم
- اگر کودکی بودم
با خوشة انگوری ترا می فریغتم
- اگر با غبانی بودم
به غماوای یک نی ترا می فریغتم
- اگر شبانی بودم
دریغا ، هیچ نیم جز عاشقی
که تنها با اشکهایش سخن تواند گفت .

شکوفههای بادام
شاید فراموش کردهاند خون مجnoon را
که چنین سپید و برهنه
در باران می رقصند
مردگان
شاید فراموش کردهاند نام ترا
که چنین غمگنانه در خواباند

مردادمه ۱۳۶۸

سنفوئی خورشید

سنفوئی خورشید بر گندمزاران گشوده می شود
و لبخند تو

بر روزگار من .

به هستی چنگ انداختم
پارهای ابر

پیمانهای موسیقی

و جرעהای لبخند به کفر آمد .
با مشورت رنگها با تو سخن می گفتم

- اگر نقاش بودم

با بیتابی گیتارم با تو سخن می گفتم
- اگر کولی بودم

بر آستان تو می روئیدم

- اگر شاخه گلی بودم

به تو

تنها به تو لبخند می زدم

- اگر رهگذری بودم .

دریغا

هیچ نیم جز عاشقی

که تنها با گریز از تو

با تو سخن تواند گفت.

۱۳۶۴/۴/۳۰

هلاک آمدم ، اما

در این سپنج خسته - خمیده

نیافتم آنچه را طلب کردم .

(سالخوردهای پرسید)

جهان چرخی زد و

در سایه غروب فرو شد.

* * *

کلید عشق چه شد ؟

این ریشه پریش

بی بوشهای شبنم خشکید .

(شیدایی پرسید)

کلید

جهان چرخی زد و

در سایه بیدی مجnoon کر کرد .

* * *

نشان عقل کجاست ؟

گفتند آن جنون شکوفان را

در ژرفجای عقل توانم یافت

(عارفی پرسید)

کلید دشت کجاست ؟

نوای نی لبکم

در خیال سبز علفزار گمشده است .

(شبانی پرسید)

جهان چرخی زد و

در سایه صنوبر خفت .

جهان ،

نه خندهید

نه گریست

چرخی زد و

* * *

کجاست ،

دروازه معطر این خاک ؟

در سایه سوالی لرزید.

محمد رضا فشاھی

* * *

کجاست ،

آن شاهوازه بی حروف و گریزان

که پاسخ هستیست ؟

(شاعری پرسید)

جهان چرخی زد و

در حسرت کودکی لال فروماند.

* * *

و ما باری این جهان را

کلیدی ارمغان کردیم

تا دروازه باغ هزار پرسش را

به روی خویش بگشاید.

آسفند ۱۳۶۸

سرزمین گمشده

من و پرنده و مه تنها بودیم
پرنده چرخی زد و به من نگاه کرد
پرنده چرخی زد و گفت:
زنان چشم سیاه گریانند.

من و پرنده و اشباح تنها بودیم
پرنده چرخی زد و به من نگاه کرد
پرنده چرخی زد و گفت:
آسمانشان سربی است.

من و پرنده و زمان بی آغاز تنها بودیم
پرنده چرخی زد و به من نگاه کرد
پرنده چرخی زد و گفت:
تاكهاشان خونین است.

من و پرنده و فضای بی پایان تنها بودیم
پرنده چرخی زد و به من نگاه کرد
پرنده چرخی زد و گفت:
خاکهاشان باروت است.

من و پرنده و سکوت بی‌پایان تنها بودیم
پرنده چرخی زد و به من نگاه کرد
پرنده چرخی زد و ناگهان
باران حاکستر بارید.

من و مه و سکوت و اشباح تنها بودیم.

محمود فلکی

رقص نیلوفر

مثل شعری که در خواب
سروده می‌شود
زیباست
رقص نیلوفری که به زیر پوست توست.
من مرگ را
ستاره می‌کنم،
اگر رقص نیلوفترت
در خواب گیسوان،
موج برگشاید
و دست افشاری
تا نگاه ماه
فراز آید.

خيال رقصی از اين دست
- در جمجمه خاک -
مرا در شوکت نهفته گل قالی
گرفتار می‌کند
و باز
در رفتار يگانه انگور

غوغای شعر بر می انگیزم
تا نام ترا
از خاطره سنگ
بگذرانم.

هامبورگ - آبان ۱۳۶۸

باید که پوست بیندازم
باید که پوست بیندازیم.

فروردین ۱۳۶۹

سفر

چمدان را گم کرده‌ام
پشت آن لحظه‌ای که زیبایی اسب را
سفر می‌کرم

لحظه‌ای که جهان می‌بایست
در سکوی سکوت ایستاده باشد
و نفمه‌ها
بر حافظه ماه
برهنه رقصیده باشند.
پس پرستوها
بیشه در میانه چمدان و خواهش من
لانه نکردند،

تو بودی گمانم
که اسطوره خیال را بر جاده پهن کردی
و اندوه خاک
در آغوش کهنت
ترانه‌ای شد که از کتف هایل می‌گذشت.

اسبی از پارینه پیچید
از ما بالا رفت
و تا نفمه‌ای که در ماه، برهنه می‌رقصید
قد کشید.

دیماه ۱۳۶۸

۱۷۳

باید که پوست بیندازم

هنوز در آینه گرفتارم
هنوز می‌گذرد
از خاطره مُردگان،
دستانم.
باید که پوست بیندازم.

کنار رود می‌نشینیم
و واژگان فرسوده را
- که از پاکت نامه
می‌گرینند -
به آب می‌سپارم.

در خاطره آب،
صدای قدیمی توست
که بر سنگ می‌غلند
و آرامش ماهیان
در کشاله سنگ،
سرد می‌شود.

۱۷۲

هیچ جز تن نیست ،
وین تن ناچیز تیمارش همان باشد که می دانی .

لحظه‌ای شک کن به معیاری که - بهر هر چه در دنیاست - در دست است ،
وان زمان از خویش می پرسی :
از چه رو هستیم ؟
دور باطل شد
وز چه رو این سان . . .

۱۹۷۶/۷/۲۷

تا گلی روید و سنگی خیزد

من نمی دانم که از صحرای دست خالی من
دست خالی از قشنگی ، مهربانی ، دوستی ، امیدواری
پس چه هنگامی گلی در زیر باران عقیق اشک من چون اخگری تابنده
خواهد رست ؟

من نمی دانم که در آتشفشنان سینه آتشفشنام ،
پس چه وقتی صخره‌ای چون آهن تابیده خواهد سُخت ؟
من نمی دانم . . .

(و می پرسم ز هر کس ، لیک کس را پاسخی هرگز نمی یابم)
که در این مردمزار خفت‌آباد خراب آسوده ،
این کفترگاه سگت پرست سست بنیاد لجن شالوده ،
گفتی نابسامان مسلخی کانجا به جز با خون مظلومان
نیالید آلاشگران خون عزیزان را
تا کدامین روز و چونین لحظه ، باید دید و ساكت بود ؟
تا کی از هر بودنی بایست فارغ بود ؟

همایون کاتوزیان

از چه رو هستیم

از چه رو هستیم -
وز چه رو این سان - چو کرم خاکی زخمی -
خویشتن را در سیاه این لجن‌زاری که نامش را زمین گوییم ،
می‌کشانیم ؟

چیست آن چیزی که ما را سخت پابند زمان کرده است ؟
قصدها از آب و نان کرده است .
کیست آن نادختر ننگین که می خواهد
بستر ما را بیالاید ؟

تا مگر زین ره من و تو دیده از آن خوابگاه جاودان پوشیم
و بدین ننگین سرا - کاو را سرای زندگی نامند -
بهر نان کوشیم .

این جهان را نیکتر کردن ،
آرزویی سخت انسانی است .
لیک هرگز هیچ اندیشه‌ای در این که " انسان کیست ؟"
و که " ما هم هیچ انسانیم ؟ "
زنده‌گی زین خوبتر در عرصه اندیشه من نیست ،
و آن چه می‌بینم

نه، غلط گفتم، نمی‌بایست،
این چنین بیهوده هنگامی نه بایسته نه شایسته است،
ناگزیری - غصه نان،
قصه فرزند و زن،
ترس از حریف و طعن همسایه - است
من نمی‌دانم که آخر پس چه باید کرد،
تا گلی روید به صحرایی و سنگی خیزد از آتششانی؟

فیروزه نگاه تو را هرگز
نقش - اگر چه محو -
از چشم‌های مضطرب من
در صخره‌اش بجای نمی‌ماند.
من عاشق نگاه سیاهم،
و دست‌های سرخ . . .

فوریه ۱۹۷۶

لندن - ماه مه ۱۹۷۶

من عاشق نگاه سیاهم

من سخت تشنگام
در کربلای غربت، ای شمر بی کتاب،
اینک شمید گمنامی
با خنجر خیانت تو پاره می‌شود.
چشمان بی فروغم
بر شیشه‌های آبی چشمانست
بیهوده خط می‌کشد،
و دست سردم را
سوی سفیدی دستانست
- در انتظار گرمی سرخی -
پرواز می‌دهم.
آه ای سپید چشم سیه دندان

رحمان کویمی

ارمغان

وقت سفر
که بُوی خالک وطن
عطر جان توست
از بهر این غریب فروماندهات
عزیز
سهمی ز جان خسته‌اش
ارمغان بیار.

منظر

پیر رنگان فصل
در معابر سرما
تنگاب‌های برف
در دره‌های سال
بنگر که عمر خسته
چه آرام می‌رود!

در بادهای سوگوار

کدامین دست
در بادهای سوگوار
اندام نابانع ابرهای مهاجر را
با قبای کهنه مجnoon آراست؟
که دیگر

هیچ خسته‌جان بیابان پایی
سال‌های غربت را
در خیمه‌گاه خالی لیلا
شیون نمی‌کند؟

سیاوش کسرائی

پروانه سفید

پ پ زنان ز روی گل و بوته می پرید
 پروانه سفید
 شبنم ز جام سبزه و گلبرگ می چشید
 پروانه سفید
 بر هر چه می نشست از آن زود می رمید
 پروانه سفید
 کوتاه می گرفت دم دید و بازدید
 پروانه سفید
 افسوس بس نماند و شد از دیده ناپدید
 پروانه سفید.
 اردیبهشت ۱۳۶۵

پرستوهای

صفای آسمان، نیلوفری آبی
 شکفته در میان شیشه پاک اتاق من
 ز خود وارسته من زین حجره و از این سرا بیرون
 نگاهم نقطه چین خال پرواز پرستوهای پیشاهنگ

شما ای قاصدان فصل گلباران
 چه آوردید از یاران
 عزیزانم، گرفتاران
 رفیقانم، فرو افتاده در بند تهمکاران.

چه دارید از وطن با این جداییمان همه فرسنگ در فرسنگ؟

دریایی

.. یک شب درون قایق دلتانگ
 خواندند آن چنان
 که من هنوز هیبت دریا را
 در خواب می بینم.
 "نیما"

آی نیما! نفس دریایی
 چه خوش آوردی از سینه خروش
 یادکردی چه خوش از شب خوانان
 تنگدل همسفران.

بهارا! از کجای این زمین خواهی برآمد باز
 ذ پنهانگاه تاریک کدامین درهای آخر
 پریشان پرچم سرخ شقایقها می افزایی؟
 به نیلاب کدامین طشت جادوی
 کجا انبوههای رستنی را می زنی در رنگ؟
 صفائی آسمان، نیلوفری خاموش
 و من در حجره‌ام با عطر نام و یادها دلتانگ.

اول اسفند ۱۳۶۲

گفتی از آوایی
 که به شب خواب تو را می‌روید
 نیمه شبها به جدار دل تو می‌کویید!
 سخن از یک شب و آوایی با هیبت دریا گفتی
 و چه حسرت زده تو
 که پس از آن شب شوق
 نشنیدی دگر آن بانگ و به دور از رخ دریا خفتی
 یاد از نیما، یاد!
 و از آن آوایی که خبر از تپش و جنبش دریا می‌داد . . .

اینک از آن شب و دریا، مایمیم
 مانده از همسفران
 در تک قایق دلتانگ به هر سو نگران
 گر چه گویند که دریا خفته‌ست،
 گرچه گویند که توفان ز همه پنهان دریا رفته‌ست،
 لیک ما باز در این آب، روان
 جان و پارو بر کف
 چوششی در همه جان
 تا برآریم آوا!
 چشم داریم به دریایی گران.

۱۶ دیماه ۱۳۶۴ (سالگرد درگذشت نیما)

مرغابی‌ها
 کوچ مرغابی‌ها
 با همه زیبایی
 بسیار مرا غمگین کرد؛
 خط پرواز آنها
 بر رواق آبی عرفان
 غزل آزادی بود؛
 اهتزازش رخمه به تاری پنهان می‌زد،
 بیرق شادی بود؛
 ناگهان
 به من اندیشه تلخی را
 تلقین کرد؛
 دیدم آنها،
 مرغابی‌ها
 چه سبکبار،
 چه آسوده خیال و بی‌پروا
 در سفرند؛
 بی‌گذرنامه،
 بی‌تشویش
 از فراز هر مرزی،

هر گمرک هول انگلیزی
می گذرند.

پنهان خاک،

میان دو طلوع و دو غروب،
وطن آنهاست،
هر کجا آب و هوا خوش باشد
و محیط و فصلش مطلوب،
زندگانی آنجاست!

همه جا

آب و خورشید و گیاه
همزبان مرغابی هایند؛
آه،

هیچ جا مرغابی ها
نه فرومانده

نه بیگانه

نه تنهایند!

۱۳۶۴

خون

ای کاش می شد
گهگاه
از باغ های گل سرخ،

از دشت های پر شقایق
یا چشم عالم شراب شفق

شعری

کوتاه و ساده بگوییم
بی آنکه،
آه!

خون های عاشق
در دشت های سوخته
با سرزنش مرا
از خود خبر کنند!

۱۳۶۵

آه، ای خورشید

ما همان ابریم، ابر و همسفر با باد،
زندگی مان جلوه های بیقراری مان؛
خاک هر جا سبزه و گل داد
در گذار ناگزیر، اما مبارک،
یادگاری مان.

با تو ای دریا، مرا اکنون
گفت و گویی نیست.

خوب می دانی که از زهدان تو بیرون
این سفر را در نهایت ره به سویی نیست.
باش، ای دریا
مسافر، خسته، می آید؛

۱۸۵

۱۸۴

این سفر دیری نمی‌پاید .
تا سپارم بار دیگر دل به خاموشی ،
تا دویاره گیردم در بر
خواب بی‌رؤیای سنگین فراموشی ،
این من و با عشق سرمستی ،
پرشور از نور ،
آگاه از هستی !

آه ، ای خورشید !

اعطفه گرگین
آفتاب شده‌ای و می‌گذری از پلکم
باران شده‌ای می‌باری
بر اندیشه‌ام
آفتاب شده‌ای و می‌گذری از پلکم
زمین از ستاره نگاه تو سرشار است

۱۳۶۵

آفتاب شده‌ای و می‌گذری از پلکم

باران شده‌ای می‌باری

بر اندیشه‌ام

آفتاب شده‌ای و می‌گذری از پلکم
زمین از ستاره نگاه تو سرشار است

ای که گرما در دستانت

می‌گردد .

زمین را بنگر
و عشق را که شناور
می‌گذرد
دقیقه‌ها خود ثانیه شده‌اند
عشق

زمین

آفتاب

و انسان

از شکاف هستی می‌رویند
و ذهن عابران
از هراسی برهنه ، شتاب آلوده
می‌گذرند

آفتاب شده‌ای و می‌گذری
ای که زمین از نگاه تو غمگین است

غروب را در گذر باد

به اندر، نشانده‌ای

۱۳۶۶

برهنه

دیده برهنه به دیدار نسیم
و آگذاردم

سرودم ترانه مرگم را
ترانه‌ها همه عریان شدند
چهره برهنه به چهره ماه سودم
نوشینه شدم

مهر شدم

نیاسوده گذشتم

پله به پله به نوار نور در شدم

سرودم همگان را

شعف میان کلام شدم
خیزش شدم وزیدم
جان شیفته شدم
عارفانه گذشتم

لحظه به لحظه آب شدم

شگفتا آه میان لبها شدم
رشته به رشته قطرات شبنم شدم
خیزابه‌های اندوه خلق شدم
رفتم به آبیاری اندوه

کشتزار وطن شدم

چون چنگ شکسته بی‌قانون

"رام چنگ چنگی شوریده رنگ" شدم

روئیدم، روئیده شدم
رُستم، رُسته شدم
هایه‌وی چکیده صدف شدم
دمیدم، دمیده شدم
شکیبانه پر زدم به گلشن مردم
کبوتر صبح شدم

چکیدم
چکیده شدم
قطره‌ای سرخ
میان قلب آسیا
شدم

۱۳۶۷

۱۸۹

۱۸۸

به دریا بگو

از ساحل گندم برآراستی

چه بلند

چه بالا

چه شیدا

فرمان مرگ را.

جنگل را بگو از آبیوه زلف سبزش برگی به من دهد

تا برآید روز

روز زخم خورده

در اوراق سایه جنگل

روز ، تمامی روز ، یک سر

آشفته ، آرام

روز خالی

روز نامهربان ،

گندمکاران برآراستگانند

در حجله زمین.

شب.

شب پیر به سنگینی رخساره می‌نماید

فاتحان آرام آرام مغلوب نظاره گرانند

مظلومین به دارها گشته‌اند مغورو

و مصلویین یکی کشته‌اند.

ما بی‌مایگان

سرافکنده در خویش

با شادی حقیران

لقمه نانی را نجویده

فرو می‌دهیم

و مست هستی دردآور خویشیم.

حجله زمین را بگو
لالاتی خاک وحشت گمشده‌ای را ماند
و در این حجله است که
خواب به دریا
و رویا به خواب می‌نشینند.

لعادهای زمین را رنگ می‌زنند.
وحشت خون از بی‌رنگی زندگی به سیب سرخ می‌ماند.
سیب‌ها همه سرخند
و آهایشان همه تلخ.
آفتاب از شرمساری
به زردی نشسته است.

امشب باران از سایه‌های خود به دریا می‌رود.
باران شور است.

باران خیس است
باران بیمار است

زیباترین شب

شب باران

با نگاه تو مرا
از تنہایی باکی نیست.
به دریا بگو

آسمان بارانی است.

تا شعر شاخه‌های زخمی را
در خیابان‌های پژمرده بنویسد

فرویدون گیلانی

خطی
از هیچ آینه‌ای
بر اعتبار گذرname نمی‌نشست

کلمات سخن‌گزاران تردست
در چنگ راهبند زمستان
بر خود می‌پیچید

از ما
یکی به تماشای قندیل دل خوش می‌داشت
از ما
یکی
آنگونه که آفتاب را در می‌باشد
بر انکار سکوت کشنه اصرار می‌ورزید
* * *

ما دو تن بودیم؛
- آوارگان روزگاری
که مهربان‌ترین زبانش گلوله بود عاشقانه‌ترین سلامش
تازیانه بود

بازماندگان سرزمه‌نی بودیم ما
که عاشقانش فریب‌کاراند
- شاعرانش
کلمات وارفتۀ روزنامه‌های تکراری
و
زبان ملاحظت روزهایش
برآمده از کینه

از ما دو تن

ما
دو تن بودیم
بر گردآگرد آتشی که از ما برخاسته بود
در شامگاه باکره‌ای که هوای تفته از برگ‌هایش جاری بود
ما
دو تن بودیم
برآمده از چشمی که نگاهش را گم کرده بود

آنکه پنجره‌ای را
به اندوهی عاشقانه برگزیده بود
در سوگ خویشتن
از نیمه شب آهنگی ساخته بود ،
- از رقص‌ها له شده تندیسی
که به هر گونه فرو می‌ریخت
آنکه تصویرش را
در باران می‌شکست
از پوزخند برگ‌های پائیز
تبری ساخته بود

آنکه در خیابان‌های طولانی
نشانی کوچه‌هایش را گم می‌کرد
نیمه شب از ملاقات رودخانه بر می‌گشت

مگر که از تبعیدش طنابی بسازد

بر گردن خواب‌های گزنه

* * *

از ما

یکی بود که بر طاقی از ملال نشسته بود و خون می‌گریست
آن یک

در خویش می‌شکفت که شاید

انسان راهوار

بر خاک خواب مانده فروآید

آنکه معجزه را

چنانچه لاش روزگاری دور

بر دوش می‌کشید

نفسش را به دور دست مه گرفته می‌کوفت

دستش را

به دروازه‌های خجول می‌کشید

نشش را

به خاطره‌های گم شده می‌دوخت

مگر که گیاهی را

در چشم‌های خسته خورشید

به دام اندازد

ما دو تن بودیم

بر گردانگرد آتشی که‌لئما برخاسته بود

آذر ماه ۱۳۶۸

درد غریبگی

متروک بود ساحل

مظلوم بود شب!

- شب فنا شده در یادواره مهتاب

عابر غریب‌های بود

با صورت نشسته به غم

دریا مسافری بود

در خواب‌های شکسته ماهیگیران

خورشید تنگ روز

در بستر نجیب شن‌ها عشق را می‌بوسید

بازوی هر صدایی

بر سینهٔ خمانگیز عاشق می‌پیچید

دربای بوشهای بارانی

خون می‌گریست

در جمع شاعران گرانسایه که مذاخ خود بودند

هر بوشهای قلمزن محزونی بود

ترکیب روزگار مؤنث

دنیای خاطرات عجیبی بود

* * *

فریاد بود مرداب

بیمار بود قایق

آواره بود شبنم

در دست برگهای پراکنده

شب عاشقان

صدایم کن از لابلای علفها

صدا کن مرا

صدایم کن از خواب غمگین شبها

صدای کن مرا

مرا در کمرگاه دور سمرقند بشکن

به صف کن سواران تیمور را در خراسان

زبان مرا در دو پهلوی جیحون سحر کن

چنان کن که خشمی به بیگانگان برنشیند

دل تازیان را

از این سینه پینه پسته بدر کن

خبر کن رفیق مرا از فراسوی زندان

فراخوان مهتاب را

در چراغاه شب منتشر کن

* * *

شب عاشقان را

بر اندام حافظ بشوران

خراباتیان شمال و جنوب وطن را خبر کن

به یاد زمین‌ها و دیوارهای معلق

سفر کن در آزادی سطرهای نظامی

سحرگاه این شاخه‌ها را

در آن بیشه بنویس

صیاد تیرخوردۀ مهاجر بود
نسل کبیر ماهی
در مسلح کویر کاشان می‌خشکید

هر کس به رسم مرثیه آوازی می‌خواند
هر پیکری به رسم شهادت می‌خندید

* * *

متروک بود ساحل
محکوم بود روز؛

- روز مصلوب دریا

از من نپرس گل را
از من نگیر سراغ باران را

درد مرا غریبه نمی‌داند
شعر مرا غریبه نمی‌خواند

متروک بود ساحل
مظلوم بود شب؛

- شب فنا شده در یادواره مهتاب

تیرماه ۱۳۶۸

ارس را در آواز خوینن کارون

غزل کن

سحر کن فلات مغان را

در آوارگی‌های درد جنویی

* * *

لباسی به بر کن که در خواب‌هایت بماند

نگاهم کن از نیمه شهرهای شکسته

چنانم نگه کن که در چشم‌هایت بمانم

صدایم کن از پشت شبنم

صدا کن مرا

دل مه شکن را

در این دشت گریان بگستر

از آنبوه آن کوچه‌های پریشان

صدا کن مرا

صدایم کن از مویه‌های سحرگاه ویران

صدایم کن از عمق حزن‌آور خاک ایران

صدا کن مرا

تیرماه ۱۳۶۹

وصیتنامه آقای جهاندوست

زنده‌یاد : منوچهر محجوبی

چو من بگذرم زین جهان قشنگ
کنید ای رفیقان به دفنم درنگ

که من عاشق این جهانم هنوز
برآنم که اینجا بمانم هنوز

اگر چه مرا نیست مال جهان
ولی دوست دارم خصال جهان

مرا عشق گیتی نه کاریست خرد
که بتوانمش هرگز از یاد برد

منم عاشق ذره‌های جهان
که بر عشق باشد بنای جهان

جهانی به این خویی و دلکشی
بود جای سرزندگی و خوشی

نه جای وفات است و نه تسلیت
نه گریه نه زاری و نه تعزیت

جهان را نه جای شهادت بود
نه اینکه شهادت سعادت بود

جهان چیست گر من نباشم در آن؟
فضایی که گریند مردم در آن

جهان از ازل بهر من ساختند
روی بام آن جایم انداختند

که راحت کنم لنگ خود را دراز
پکلی ز مردن کنم احتراز

از اول کجا گفت آقای چرخ؟
که بگذارد این چوب را لای چرخ

کجا داشتم با جهان این قرار
که دستم نهد در حنا بین کار

که من نگذرم زین جهان تا ابد
به اردنگ و تیپا و مشت و لگد

مگر آنکه در خواب خوش بی خبر
به ناگاهم آید زمانه به سر

اگر بگذرم زین جهان وقت خواب
نخستم بپاشید بر چهره آب

اگر برجمیدم ز خواب گران
که پس زنده‌ام عینهو دیگران

و گر آنکه پیدا نشد جنبشی
نمایید بار دگر کوششی

بگیرید از پهلویم نیشگون
چنان سخت کاید سر جاش خون

اگر زنده گشتم که بسیار خوب
و گر نه بیارید یک دانه چوب

از آن چوب‌های بلند و زمخت
که با آن سر و کله‌ام بوده اختر

از آنها که خوردم پس از کودتا
ز جمال آن جیره‌خوار کندا

از آنها که خوردم پس از انقلاب
ز عمال آن مردک بد لعاب

بیارید زان چوب مفرز آشنا
بکویید بر مفرز من بی هوا

که تا شاید از ضرب آن چوب سخت
پیرم سوی سقف از روی تخت

پریدم اگر، وضع من عالی است
شوم زنده و عین خوشحالی است

اگر باز هم جُم نخوردم ز جام
بگیرید بی معطّلی دست و پام

کنیدم فرو داخل حوض یخ
که در حوض یخ بر جهم چون ملخ

و گر باز هم مانده بودم خموش
بیارید یك بادیه آب جوش

بریزید آن را روی صورتم
(و حتی کمی هم روی عورتم)

که این تجربه باشدم از اوین
هم آن عهد جور و هم این عهد کین

به هوش آورده مرده ناب را
پیراند از هر سری خواب را

اگر حال من باز ننمود فرق
بیندید برگردنم سیم برق

(نه سخت آنچنانی که گردم خفه)
پیاپی مرا شوک دهید این دفعه

به من داد اینگونه شوک را ساواک
که زیر شکنجه نگردم هلاک

اگر بوده‌ام زنده این چند سال
همه بوده از آن شوک بی‌مثال

کنون هم اگر جستم از جای خویش
که هستم دگر باره آقای خویش

شوک برق هم گر که بیهوده بود
ندارد دگر جهستان هیچ سود

یقین است این دفعه که من مرده‌ام
وزین خانه تشریف خود برده‌ام

کنون پیکر این شهید عزیز
روی دستان مانده خیلی تمیز

چه بهتر که آن را ز سر واکنید
به هر جا که جا شد مرا جا کنید

ولی، خوب، البته، با این وجود
که داند که تدفین من نیست زود؟

خلاصه نباشد اینسان عجول
به دفن من بینوای خجول

خدا را چه دیدید ، شاید که من
بود جانم اندر زوایای تن

ولی گیر کردست در گوشه‌ای
چو یک تکه کاغذ توی پوشه‌ای

از اینروی آن پوشه را وا کنید
زوایای آن را تماسا کنید

اگر یافت شد جان در آن گوشها
که اصرار من بوده خیلی بجا

بیندید آن پوشه با احتیاط
که در لای آنست قرنی حیات !

و گر در زوایای آن جان نبود
بگشته‌ید و آثاری از آن نبود

به دور افکنیدش که بیهوده است
از آن اولش هم همین بوده است

من آن پیکر بی‌روان نیستم
مرا کم نگیرید آن نیستم

که من زنده در پیکر مردم
اگر چند در ازدحامش گم

درین کهکشان ذره‌سان زیستم
گر او نیست من نیز هم نیستم

نمی‌میرم اصلاً که من زندام
جهان تا بود باعث خندام

آتش‌فشنان در آتش

برای نیوشا فرهی

زین آتش نیفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت
حافظ

فرياد آتشين تو در ما چنان گرفت
کاين خاطره فسرده ز گرمash جان گرفت
صد شعله شاخه زد ز تو، اي سرو باع غشق
و آتش به بیخ رخوت فصل خزان گرفت
جان را به دست شعله سپردي به باخترا
بنگر که شور نور تو در خاوران گرفت
افسانه گشت عشق سمندر به سوختن
تا جان تو، به آتش عشق آشيان گرفت
شورت شراره شد به شب شوم شيخ و شاه
سوزت ستيرزه با ستم سفلکان گرفت

یاد تو گشت مشعله عشق در زمین

فریاد " مرگ برشب " تو آسمان گرفت
کوهی ز شور عشق ، بدل شد به شعلهای

آتش نگر ، که پیکر آتشفشان گرفت
مرد زمان ز گرد زمین شست چهره خویش

بر بال شعله پرسوی کمکشان گرفت
زین پس چراغ عشق ز سوز تو روشن است

کاین کوره از جرقه جانت توان گرفت
روزی که بیخ کینه برافتد ، عشق گفت

دود تو ماند و دامن این دودمان گرفت
یاری که همچو آب روان پاک و صاف

اینک ببین که آتشش اندر میان گرفت
آتش سزای هیمه خشک است و پیر و پوک

دردا ، کنون که پیکر نخل جوان گرفت
تا تو به دست خویشتن آتش بجان زدی

دودم ز سر برآمد و قلبم از آن گرفت
در سوگ تو نشسته به خاکستریم ما

ای سوخته ، غمان تو از ما امان گرفت
ای داده خویشتن به کف آتش فنا

خواهی کجای را بجز از لامکان گرفت
یارا ، به سوختن نتوان ساختن زمین

گر در جهان نئی ، نتوانی جهان گرفت
مهر ۱۳۶۶ . لندن

نسیان

برای کودکانم
که درین سفر ،
لال شدند
برای خویشتنم
که نسیان گرفت
و برای آنان که
ماندند و مردند
* * *

تمام روز
دستمالی به دست دارم
تا این آینه را
از غبار و مه پاک کنم
تمام روز
می خواهم کلمه‌ای را بیاد بیاورم
تا شب کودکانم
اینچین سرد و مخوف نگذرد

اما

روح کلام گمشده
کودکان با چشمان باز منتظرند

و من و جهان،

نسیان گرفته‌ایم

در پرده نمی‌ماند
خانه‌ای بر پاهای کهن خویش ایستاده
و نمی‌خواهد که
فرو ریزد.

خانه‌ای هست

غریزه

از روزی که
خواب‌های قدیمی
به بالش خسته من
تکیه دادند
و رویایی ما
انکار کردند
دیگر این اطاق،
گرم نشد
و دیگر این آتش،
شعله نیافروخت

* * *

هر صبح تکه‌های خیس غریزه
بر بند رخت،
تاب می‌خوردند
و من نمی‌دانستم
برای آغاز این سفر
کدامیک را به تن کنم.

نومبر ۱۹۹۰

خیلی دور

خیلی دور

جایی که آب را

در گودی کف دست می‌نوشند

و نان به بوی زندگی آغشته است

جایی که

دریاچه از ماه پُر است

و جنگل از زهر سبز

جایی که زن،

لکه سرخی است بر دیوار اشتیاق

و مرد،

بر اسبی دیوانه،

بسوی غریزه و قدرت می‌تازد

خیلی دور

خیلی دور

جایی که من به دنیا آمدم

عاشق شدم

مادر ماندم

و چند لحظه بیش نزیستم.

جایی که هیچ رویایی

چکامه اندوهناک گل

رضا مقصدی

وقتی که آمدی
رنگین کمانی از گل کوکب
بر آسمان خاطره خواهم بست.
اندوه را
از چهره نجیب تو می شویم
با دشت مهربان و آهو
از شعر چشم‌های تو -
می‌گوییم.

بازآمدی

از دوردست خاطر من
بی‌آنکه شادمانی یک لبخند
بر چهره، ارمغان تو باشد.

در جامدهان تو
پیراهنی است
با رنگ و بوی راز.

آواز در گلوی تو خاموش است
ای آنکه همنشین قدیمی سوستنی!

وقتی که آفتاب نگاهت
بر شاخه شکسته -

می‌تابد
شوک کدام آینه می‌داند؟
از دودمان رنج شقایق
از آه
از تیره منی.

گفتم:

گفتم:
خواهم نوشت
شعری
از ساییان ساده گیسویت

از چشم‌های سار
از کوه
از صبح روستا
از صحبت زلال تو خواهم گفت.
گفتم تمام اینمه را،
گفتم.

اما

وقتی که بازآمدی از دوردستها
آشفتم.

با آینه دوباره مدارا کن

ای آنکه غمگین و سزاواری
وندر نهان، سرشک همی باری
(رودکی)

تا هر بنشه از تو برآرد سر
تا لالهها دوباره به پا داری

زاری مکن چگونه شد و چون رفت
کی رفته را به زاری ، باز آری"

دشوار گشت از تو سخن گفتن
در اوج ناگواری و دشواری

ای دل نگفتمت که تأمل کن
بیگانه را یگانه مپنداری!

خون است در گذرگه تو ، ای دل
بر این گذر ، هماره گذر داری

گفتم: خطر ، هماره خطر میکن
بگذر ز رسم و راه خطاكاري

آسوده نیست جانم و می دانم
فرسوم از جدایی ناچاری

خاری به پا نشست و فرو بشکست
این دلشکسته را به جگر ، خاری

دشام دشمنانه ، سزايت نیست
آری به ناسزا ، نه سزاواری

ای آنکه بر سپیده ، نظر داری
تا بشکفت شکوفه بیداری

این گوهر یگانه زیبا را
هشدار ! تا همیشه نگهداری

بنگر چگونه با تو فراز آمد
آواز بیکرانه همیاری

شب ، گرچه در کمین توبنسته است
با جان پر ستاره چه کم داری

گلهای نو دمیده ، چنان چون ابر
می خواندت دوباره به همیاری

یاران مهربان بهاری را
بر برگ برگ تشنۀ فروباری

آینه از زبان تو می‌گوید
بیرون فکن ز خود غم زنگاری

تا چند در کناره فرو ماندن
گویی نه پای مانده نه رفتاری

هنگام درفتادن و هنگامه
گویی نه دست مانده نه دیواری

تا کی دلا فسرده شدن، تا کی!
هنگام دلپردن و دلداری

از چیست؟ برکناری تو از چیست؟
این جان خسته از چه می‌آزاری

زاری مکن، فسرده مشو، منشین
 بشکن شب سترون بیزاری

با رمز و راز سبزه و جوبیان
برخوان سرود سبزه جوبیاری

شور تو چون شکوفه برقصاند
در یادها ترانه عیاری

کم نیست شعله‌های بلند عشق
با این بلند شعله، تو بسیاری

اینک سرود رود شکفتن‌ها
در جان من، به جانب ما جاری

بر دوش ما چه بار امانت‌ها
وان بار ما شکفتن ما، آری

تا این شب غریب سیمه‌کاران
از سر نهد رسوم سیمه‌کاری

هشدار! تا دوباره به نفرید
بیهوده دل به بیهده، مسپاری

کار جهان عشق، به سامان نیست
کاری بکن تو با من و ما، کاری

زیبایی زمانه صدایت کرد
در این زمین، هماره به همواری

خنیاگر غمین قدیمت هان!
خوانده‌ست این قصیده، به غمخواری

با آینه، دوباره مدارا کن
خوبی! در آستانه دیداری

ای سال‌های گمشده، ای آه . . .

حسی غریب را
با بوی سرخ سیب -
می‌آمیخت.

از خانه‌ای که خواب خوش خردسالیم
- در ظهر آفتابی ایوانش -
فیروزه‌ای چو تیله من بود
از پله‌های کهنه دکانی -
که سال‌ها

روز نخست مدرسه‌ام را
تا
بوی خوش مرکب چین می‌برد.

وز شرم ناسزاوار
وقتی که در خیابان
سیماهی پر ابیهت "ناظم" را
از گوشه‌های چادر مادر -
می‌دیدم.

من دور مانده‌ام
از جاری نسیم سراشیب جلگه‌ها
از صبحگاه چک چک سرد سفال‌ها
از عطر نان
که اینک

در سفره گشوده ذهنم
در جستجوی پونه و ریحان است.

با من پرندگان

از من که در حوالی پائیزم
تا سایه‌سار خاطره آن درخت سیب
چندین بهار، فاصله مانده‌ست.

دستم دراز نیست
تا آن انار جنگلی دور دست را
بر میل دیر ساله زنبیلم -

بسپارم
وان دانه تمشك
از منه دهان من، دور است دور دور.

آیا دوباره باز
بر من نسیم صبح
در ساحل صبوری سهتاب می‌وزد؟

و در حضور من
بانوی آفتاب
آغوش تابناک نوازش را
بر خوش‌های نارس شالیزار -

خواهد گشود؟

من دور مانده‌ام
از دختری که دامن بی‌تابش
در روزهای بازار

در این غروب غربت غمگین
آواز ناشنیده‌ای دارند.

مرتضی میرآفتابی

جاودان

بر دیوار خرابه تاریخم
بر نقش‌های فرو مرده
بر سنگ - سنگ فروهشته
مرغی نشسته
به ویرانی‌ها
کو کو خوان

زوین آفتاب
می‌تابد
بر فرق فاخته
به تاب
در رهگذار باد
می‌خواند از جگر
بیاد
فاخته
که:
بر ویرانی
مهر، مانی
مزدک، بابلک
کاوه، آرش

۶۸ ۹ خرداد

اینجا
هر شاخه حسرتی است
کن آه بامدادی ما -

می‌روید.

پرواز
در نیمروز هلهله بالهای ماست
در شامگاه
هر چشم، آرزوی درخشنان آفتاب.
آه . . .

ای حس عاشقانه کیا!
پیراهن صمیمی عشق
بر شاخصار یاد چه کس مانده‌ست؟
در کوچه‌های ماه
ایا هنوز هم
بی‌تابی تغزل این دل
رنگین‌ترین طینی صداهاست؟

جهانی جاودان

نهرفته است.

ققنوس

برای قلب سوزان و تپنده نیوشان فرهی

و مردمان دلی به سوی تو
پر آزرم و آرزو
ققنوس!
بالی بیفشن
بر این مردگان مرگ
ای خورشید در خود سوخته.

ققنوس

قلب سوختهات

روییدنیست

از سرو موج

از چالاکی کوه

و دریا چشمت

خورشید شعلهای

زنندگی را دوست می داری، عشق را نیز

چه می سوزی ای آفتاب مهر

اما آواز تو

بارش صخره است و ستاره

بر دیوار پوسیده دشمن

بر تختهای پوسیده موریانه

بر ظلمت

و بر یادهای کودکان

و بر جویبار و بید

ققنوس!

سیاوش در آتش

دست به سوی تو دارد

لبغند به روی تو

با قایقی

بر ماہ خوابیدهای
چیزی به آفتاب نمانده
با شاخه های بید با شاخه های نخل
با صورت برگ و شبتم
بر آب و ماہ نیمروز
با گمبواره و شراب
در کوچه های سرخوش
بر هر پنجره خواندهای
بر هر گریه راندهای
بر هر کرانه از خون من
راندهای با قایقی چو دشنه
افسوس و آه افسوس و آه
می بینم از پنجره که می میرم.

شهریور ۶۶

فانوسی در سپیداران

نادر نادریور

آه ای سپید اندام آهو چشم !
ای آنکه عکس ماه را بر کاسه زانو،
برق هوس را در بلور دیدگان داری
ای آنکه دیدار تو با من در شب غربت
شیرین تر از خواب است در بحران بیماری،
فرخنده باد این لحظه میعاد
خوش باد این ساعت که می خندی به روی من.

غم نیست گر آینه از عکست تمی گردد
من از تو نقشی جاودان دارم:
من از جوانی های تو، بر لوحه پندار
همواره، تصویری جوان دارم.
آری، در ایام، ای هم صحبت دیرین!
سیمای تو همزاد خورشید بهاران بود،
در صبح گیسویی طلایی رنگ.
خندیدنت، آهنگ شفاف شکستن داشت:
آنسان که گویی از سر مستی،
جامی بلورین را فرو می کوفتی بر سنگ.
روحی گدازان در تو مسکن داشت:
روحی که همچون شعله ای الماسگون در شیشه فانوس،
پیوسته عریان بود و با پوشیدگی در جنگ.

هر بامداد از پشت صفحه های سپیداران
می آمدی با جامه ای از نور نازک تر،
اندام تو، از لابلای سایه ها می تافت:
چونانکه در ظلمت، سپیدی می زند مرمر.
من، چون ترا از دور می دیدم

ای خوش تر از خواب سحرگاهان !
هرگز مرا باور نمی آمد که برگردی
در لحظه های تلغی بیداری، به سوی من.
اما، تو مهمان منی امشب
من نیز، چون آینه، بیدارم
و ز شوق این دیدار بی مانند
گنگ است، پنداری، زبان گفتگوی من.

آری، تو، امشب میزبانی بیزبان داری
کن او کلامی در نخواهی یافت
زیرا که این اندوه، یا این شادی پنهان
خاموش می سازد صدا را در گلوی من.

دست ترا در دست می گیرم
با دیدگانست راز می گوییم
وان عطر سبز نوجوانی را
- چون بوی نمناک درختان، در شب باران -
می بویم و در گیسوانت باز می جویم
می خندی و لب می گشاید آرزوی من.

با خویش می‌گفتم که : امروز آسمان ، آبی است
وین آفتاب دلگشا را در افق دیدن ،
پاداش بی‌خوابی است.

برگی در زیر باران

در ظلمت مویم ، سحرگاهان پیری است
در خرمن یادم ، حریق نوجوانی
میراث خورشیدی که در من شعلهور بود
ابری است چرکین در غروب زندگانی

ابری که چون چتر غمش را می‌گشاید ،
از آسمانم می‌زداید روشنی از
ابری که بر ویرانهای باطن من
می‌گسترد تاریکی اهريمنی را

من خفته‌ام در سایه سنگین این ابر
چون برگ باد آوردهای در زیر باران
باران ، چنان می‌دوزدم خصمانه بر خاک
کز گریه سرشار است چشم جویباران

از خویش می‌پرسم که آیا آنچه دیدم
در خواب دیدم یا که در بیداری خویش ؟
وین پرسش بیهوده را پاسخ ندانم
جز در میان مستی و هشیاری خویش

گر خنده‌ام را اوج هشیاری توان گفت
در مستی‌ام ، گریبدنی دیوانهوار است

اکنون که خندان می‌نشینی رویروی من ،
ای طرفه مهمان شبانگام !
دیگر ، رُخت همزاد خورشید بهاران نیست
همتای ماه عالم افروز است
زیرا که گیسوی ترا برقی است سیمین فام
ما - هر دو - می‌دانیم کان صبح طلای را
کافورگون کردست برف جامد ایام .
اما ، هنوز اندام تو در جامه خاکسترین تو
چون آتشی با دود در جنگ است ...
روح تو در قالب نمی‌گنجد ،
پیراهنت بر پیکرت تنگ است ...
آه ای درخشان روی جادو چشم !
ای ماه شب‌های نخستین خزان ، ای ماه !
هرگز مگو : - پائیز با پیری هماهنگ است .
گر آسمان را همچنان آبی توانی یافت
در دیده من هم ، همان رنگ است ...

پاریس . پائیز ۱۳۶۲

مستانه می کوشم که باز آرم زمان را
اما زمان در کوشش خود، هوشیار است:

او همچنان جاری است در اندیشه من
من، همچنان دور از توان، ای چشمۀ نور!
ای سرزمین کودکی، ای خاک مادر!
یادت گرامی باد از گهواره تا گور

با من بگو، آیا توانم باز دیدن
صبح طلای را در آفاق کویرت؟
آیا توانم ماه نو را صید کردن
از لابلای ماهیان، در آبگیرت؟

کو بامدادانی که فانوس طلوعش
برق افکند در چشم دریایی کف‌آلود؟
کو نوبهارانی که خورشید غروبیش
پر پر شود همچون شقایق بر لب رود؟

کو برف سیمینی که "البرز" کهنسال
بر سر نهد چون شبکلاه بامدادش؟
کو شیون بادی که در خاموشی ژرف
با کوه گوید راز رستم یا قبادش؟

آیا چه پیش آمد که دیگر باره، ای خاک!
ضحاک جادو را به پیروزی رساندی؟
اعرابیان را در هجوم تازۀ خویش
بر فرش رنگین "بهارستان" نشاندی؟

وقتی که از آوای گام کودکانت
آشفته می شد خواب مین ها در زمین ها،
کایوس شومت را چرا پایان نبخشید:
فریاد نفرین ها و بانگه آفرین ها؟

ای خاک! می دانم که آب و آتش و باد
در مرگ خونین جامگانست سوگوارند،
وز هول ویرانی، سپیداران پیرت
با پای چویین، آرزومند فرارند،

اما بگو با من که آیا در سر تو
اندیشه دیدار دور افتادگان هست؟
آیا اگر روزی به سویت باز گردم
در چشم خورشیدت، نگاهی مهربان هست؟

آیا توانم همچنان فیروزه گون دید
از پشت سنگرهای سرخت، آسمان را؟
وز دشمنت آیا توانم اینمی یافت
تا باز پرسم سرگذشت دوستان را؟

ای ناخدای دوزخی! لنگر فروکش
کاین راه، دشوار است و این شب، جاودانه
بر کشتی می تکیه کن، تا خوش برآیم
چون "حافظ" از دریای ناپیدا کرانه...

آینده‌ای در گذشته

آن روستای دامنه البرز
کز خاوران، به چشمۀ خورشید می‌رسید

وز باختر، به ماه -

جغرافیای کودکی من بود :

من، لحظه‌های آمدن صبح و شام را
از تابش سپیده به دیوارهای او
وز رقص شاخ و برگ سپیدارهای او
در نور آتشین شفق می‌شناختم.

وقتی که نوبهار، طلوع شکوفه را
در آسمان عید نشان می‌داد ،
وقتی که آفتاب مسیحا دم
انبوه سالخورد درختان را
روح جوان و جسم جوان می‌داد ،
من از درون کلبه، برون می‌شناختم.

در کوچه‌های دهکده، خمیازهای باد
با بوی خاک، توشۀ راهم بود
کندوی شهر، بر کمر تپه‌های دور
بازیچه خیال و نگاهم بود :
گاهی، کبوتران طلایی را

- چون کاروان کوچک زنبوران -
از آسمان نورده خود، خرسند
گاهی، مناره‌های موازی را
- چون شاخص دوگانه نورانی -
بر پشت گبدهی حلزون مانند،
در انتها منظره می‌دیدم.

وقتی که تیرماه، تنور سپیده را
در آسمان تبزده می‌افروخت ،
من، خواستار پونه عطرآگین
در لابلای نان جوین بودم.
من، هسته‌های گوجه شیرین را
- در ظهر تشنجی -
با یک فشار دندان، می‌ریختم به خاک.
من، گونه‌های نرم و هوسنک سیب را
- در سرخی غروب -
با بوسه‌های شهوت خود می‌گداختم.

وقتی که گله‌های پراکنده
از جلگه‌ها به دهکده می‌رفتند ،
وقتی که گاوها غبارآلود
دلو بخار کرده سرگین را
با ریسمان ڈم
از چاه واژگون به زمین می‌گذاشتند ،
من، در سرودخوانی آغاز شامگاه
با غوکها مقابله می‌کردم:
من، ضربه تلنگر آواز خویش را

بر جام پر طنین افق می‌نواختم.

آنگاه، چون طلایه پائیز می‌رسید
من، برگ زرد و سرخ چناران را
- چون شیشه‌های رنگی حمام روستا -
از پشت بام خاطره می‌دیدم.

وقتی که باد سرد زمستانی
سرپنجه‌های دختر چوپان را
در گرگ و میش صبح، هنا می‌بست
وقتی که شیر نور ز پستان آفتاب
در سطل آسمان مسین می‌ریخت،
"البرز" در برابر من شیشه می‌کشید:
من، شمسوار حادثه‌ها بودم
من، رو به روشنایی آینده داشتم.

اکنون که بر کرانه مغرب نشسته‌ام
دیگر، نه روشنایی آینده رو بروست
دیگر، نه آفتاب درون رهنماهی من
از خانه‌ام گریختم و، خشم روزگار
خصمانه داد در شب غربت، سزای من
از راه دور، می‌نگرم خاک خویش را
- خاکی که محو گشته در او، جای پای من - :
در آسمان تیره او، روز، مرده است
بعد از فنای روز، چه سود از دعای من.
خُرم دیار کودکی سبز من کجاست؟
تا گل کند دوباره در او خنده‌های من

خشتشی نمانده است که بر خاک او نهم
ویران شدست دهکده دلگشای من.
"البرز" کو؟ که شیشه‌کشان در میان برف
از کیقبادها خبر آرد برای من
گویی که بانگ ناله اندوهناک او
گم گشته در گریستن بیصدای من،
آوخ که از رکاب بلندش، سوار صبح
دیگر، قدم فرو ننمهد در سرای من
خورشید شامگاه، در افکنده سایه‌وار،
آینده بزرگ مرا در قفای من . . .

پاریس مردادماه ۱۳۶۳

ناصر نجفی

در مجمع الجزایر پائیز . . .

به یاد محمدعلی جعفری، هنرمند قدیمی تئاتر
و با تأسی عمیق بر مرگ اندوهبارش.

دیریست
امواج زنده را
که نه ،
الفاظ مرده را
تأیید می کنند .

 رزم آور صبور
در صحنه های تلخ
آرام باش و سخت
خوئی جوان
به کوردلان پُشت
می کند

 امواج روشنش را
مشت
می کند .

رزم آور صبور

در صحنه های تلخ
خاموش شد تنت

پروا نمی کنیم
بر جای مانده است
در عمق صحنه ها

فریاد روشنست
ای پیر سوگوار
در مجمع الجزایر پائیز
خونچکان

فرصت نشد

تا ارمغان کنی
اندوه گنانه ترین
حاطرات را .

آه

این راویان بد
فرزانگان یل

به روزان بی خطر

پایتخت غبار

ندانستم !
که قدیسانت در ربودند آیا
یا خود گریختی
به تبهای آبله گون ؟

 تنها
پیراهن شگفت و مهربانست بود

که در سلاله دستانم
اندوه مهریان ترا حمل می کرد.

شبانگاهان
به جستجوی تو
در پایخت غبار
شکفته پیرهن از

لحن شن
بر آشتم.

سحرگاهان
به جستجوی تو
در خاکدان رخمي شهر
عنان گسيخته

با کوليان و
ولگردان
به بازوan هياهوی پاركها
خفتم.

به جستجوی تو
با عطر خميازهای خزان
به سُکر آبي خونابهها
سفر کردم

به جستجوی تو
تا انهدام خوابها
رفتم
برآمدم

به هنگام کودتاي عروق
به جستجوی تو
از قامت عصب هایم
ندانستم
که قدیسانت در ربودند آیا
یا خود گریختی
به تبهای آبله گون؟
تنها
پیراهن شگفت و
پریشانت بود
که در سلاله دستانم
اندوه مهریان ترا
حمل می کرد.

ماه تلخ

به: مادرم

کویت ، کویت من !

در پایابهای شنی سرگردان شدیم
و روح مان از کدورت آب آکنده شد
با تلخی خیانت ناخدا در دهان
خوف دریا در سر
و هول ساحل در پیش
امیدها بر سر دست گرفتیم
و فریاد برآوردیم
اینک جادهها و شهرها !
اینک کاکل جنبان نخلها !
آیا این بارش نور می‌توانست
چشممان شبکور ما را روشن سازد ؟

پائیز ۶۷

در کپرهای کوچک
کف به کف خفتیم
تا پالیس بیابان
در خواب جانمان نزُباید
افسوس !
در بیداری
غولهای سیمانی

بندرگاهان زنگار
در مه و شنگرف می سوزند
و خاطرات را

به ماه تلخ

می‌سپرند

تشییعی آرام

بر شیونهایت

پرده می‌کشد

و بر بستر شرمساری

پائیز

شبنم و درد

می‌بارد .

شلاق شرطه‌ها
و خاطرات آبادی
روحمن را در هم شکست

در کویت
همه بوها بهم آمیخته بود
بوی جین‌های تانخورده
بوی کنیاک و ویسکی
بوی شوری تن ما پیش از کار
بوی شوری تن ما پس از کار
بوی نفت، نفت، نفت، نفت

اکنون دوباره به آبادی خود باز می‌گردیم
با دو بسته سیگار
داغ‌های تازه
و درد کنه سوزناک
با خوف دریا در پس
و هول بیابان در پیش
و فریادی از میان ما :
آه ! کویت، کویت من !
ایا آبهای خلیج
تو را برای همیشه در خود مدفون کرده است ؟

کالیفرنیا ۱۲ ژانویه ۱۹۸۷

عاشقانه

اگر این ساق گل را نمی‌خواهی
پر شکسته این کبوتر را
به موهایت بزن
دست‌های من خالی است
و واژه‌هایم
همه تمام شده‌اند

۲ مارس ۱۹۸۶

عاقبت
روز موعود فرا رسید
و بارش نور
چشممان ما را خیره کرد
دلخستگان راه‌های دور
بردگان رنج و فقر
از همه سو
گرد آمدند
و دسته‌های راه‌پیمایان
چون گل‌های صحرایی
روییدن گرفت
به هر کس سهمی از پول نفت !
نفت در مویرگ‌های زمین
و خون در اندام ما
از یک قلب می‌زد

وسیله یا هدف

می خواهم دلتنگی خود را پنهان کنم
ولی درخت فندق پیری
امان نمی دهد
و اشکم سرازیر می شود.

آه ! چگونه به این بیشهزار بفهمانم
که من او را
 فقط برای دلتنگی هایم
 مصرف نمی کنم.

یافتم :

در بازگشت از این راه
دل شاد خود را
به شاخه این درخت می آویزم

۱۹۹۰

ده نفسی بیش نمانده است و
این فرتوت را ببین
که خیال پوست انداختن و جوان شدن دارد :
سیویی شکسته
که به پهلو خفت و
خون از آن نشست می کند ،

آسمانی

که بسان تخم مرغی شکسته
بر متن سربی سحرگاهان
ولو می شود ،
و چنگالی که از درد
به خود

می پیچید و

خون

از بُن ناخن هایش

بر می جمهد .

۲ مارس ۱۹۸۶

* * *

ده نفسی بیش نمانده است و
نگاهش کن :

چه شتابان

از پیرخانه

بسوی زایشگاه

روان است!

- چونان گهواره‌ای که از گوری شکافته بیرون آید
با دانه آتشی که با باران
بیارد.

* * *

ده نفسی دیگر

پهلو به پهلو می‌شود
این آغاز یافته قراردادها و

پایان ناپذیر طبیعی،
این نویسنده همه کتاب‌ها و
خواننده همه نوشته‌ها

این گستره رنگین‌کمان‌نما

که در آن زاده شدیم و

از آن خوردیم

و ناممان را به روزنامه‌هایش سپردیم

* * *

دهه‌ای بیش از این قصه نمانده است

و نگاهش کن:

چگونه بسوی آینده
لگام می‌گسلد

با خورجینی

سرشار کوره‌ها و آتن‌ها

انقلاب‌ها و سرکوب‌ها

و سوارش

هنوزا
که داغ حسرتی
بر سینه دارد.

صنوبر زخمی

صنوبر زخمی

صنوبر خونین

بر متن آسمانی از سرب . . .
با خورشیدی
سوخته در برگ‌های سیراب از خاک.

* * *

من از کوهستانی

به دشواری تفاهم

فراز می‌آیم و

بر پیشانی ام

خاک و چین و عرق

در انبساط نسیم

یکی می‌شوند.

در جانم ستاره‌ای

بر آسمان

خط می‌اندازد و

جام شیشه‌های نگاهم

در رنگین کمان دوست داشتن

می‌شکند.

* * *

پس چاقویم را از شراب بیرون می‌کشم
و بر سینهٔ صنوبر

نام تو را

می‌نویسم،

و آسمان

- در هلهلهٔ ابر و

غوغای باران -

به رنگین کمانی می‌اندیشد

که مثل جعبهٔ مدادرنگی کودکان

از اعتماد و عشق

پر است.

پس آنگاه از نامت شیرهٔ درختان سرمی‌زند.
و در رهگذر باد

صلابت سنگ

و لطافت موم

یکی می‌شود

۸۹/۲/۱۰

از رقصیدن تو نمی‌ترسم

از رقصیدن تو نمی‌ترسم
هراسم همه از خویش است
که در این آفتاب
چونان حلزونی از لات بدرا آیم
و تلنگری به اعماق براند.

من زخمی بزرگم
قرحهٔ خون‌آلودی پنهان در خنده و شادمانی
که از هراس نمک به گندابها پناه می‌برد.

هراسم همه از انسانیست که منم
انسانی که در غرفه‌های تاریک خویشتنم پنهان است
آنکه نه دل آفتاب دارد و
نه عشق سایه را.

آفتاب را

بر سرزمینی بتابان

که چشم‌هایش را نخشکانی.

نگاه کن!

این پیکری که می‌سوزد
مفهوم سرزین ماست
(این پیکری که

هزار خاربوته زخم

بر آن می‌روید)

این کشور من است
که می‌سوزد.

با جامه سپید عشق
زخم‌هایت را می‌بندم
و غریوت را تکرار می‌کنم.

میلاد پرشکوه شکستن‌ها
میلاد جنگلی خورشید
میلاد رستن آزادی!

لس‌آنجلس - پائیز ۱۳۶۶

تلاقی دو اندیشه

توبی آسمان نیلی، توبی!
گستردۀ بر سبزی سبز خاک.
حرارت خورشیدی تو!
تابیده بر برهنگی عطشان.

پرتو نوری علاء

میلاد خورشید

به: نیوشان فرهی
در روزهایی که هنوز مرگ‌مهمان‌نواز
را جرأت دیدار نبود.

با تن جامه‌ای از آتش
و دست مایه‌ای از عشق
به ضیافت مرگ می‌رود.

جنگلی از خورشید
در او روئیده است
و بر شاخسار دستانش
گل‌بوته‌های شعله
شکوفانند.

مرگ مهمان‌نواز را
جرأت دیدار نیست،
چرا که تابناک است
تابناک
شعله‌های تنش
و هرم صدایش
آواز ملت زندانی است.

طفیان بادی و ابری
و من بی تاب آب.

بیار، بیار، بیار
و جوانه هستی را
در خواهش سپید زمین بنشان
تا همچون تلاقی دو اندیشه
در بستری که طعم شعر و عشق

به خود می گیرد
ناب ترین واژگان را
بسرايد.

به تاریکی زاده شدم
تا پرتو نور را حائلی باشم،
خاموش شد.

در پیراهن رنج بالیدم
تا کودک شادی را نوازش باشم،
زخمی شد.
سر فرود آوردم
به یکی حقارت خشمی کور
تا لشکر عشق را فرمانی باشم،
مغلوب شد.

پس به آگاهی سر فراز آوردم
پیش از آنکه گوهر عشق
در تباہی تعصّب و تسليم
مرده باشد.

بهار ۶۹

جامه بدل کردم
که شادی را
رنج نشاید.

و به نور پیوستم
تا در ظلمتی که چشم می گشود
بتابانم روشنان نامم را
* * *

اینک در دورترین افق غربی زمین
در چهارمین خزان میانسالی
طی کرد هام چهار
ده درخت شرقی عمرم را

خویگر به اشعار ناب: میرزا آقا عسگری

بخش کردم:
ده حچک انگور
کودکیم را.
هشت شاخه
شکوفه بادام
نوجوانیم را.
و هزار سرخ گل پر پر
شکفتگی ام را.
* * *

بخش کردم

درختم می‌نوشد
شراب کمنه خاک
- یادگاری دور -

مست می‌شوم، هشیار
تا در سپیده دمی
که رخ به آستان عشق می‌ساید
بیافشانم شیره شیرین داناییم را

شاداب و جدی

سلام با سپیده دم

با سپیده دم سلامی
و فشردن دستی
و به آفتاب درودی
سال‌هاست که در انتظارم
چنین آغازی را
سال‌هاست.

اما جز باران سیاه مگر می‌بارد؟
اینک زمین و زمان
با نفس‌های ابری عبوس آلوده.
و خاک حاصلخیز
در چنگ طاعون مزن، گرفتار.

با سپیده دم سلامی
و فشردن دستی
و پروازی آزاد.
در گاهواره باد
تا فراز قله‌های برفی
و آرزوی تنفسی ژرف
در آبی بیکران آن اوج.

خزان ۱۳۶۹

بارها
اشک شیشه‌های پنجره را
پاک کرده‌ام
در بیرون اما
کوچ آفتاب

حقیقتی است
و اینکه بلوغ ما نخواهد رسید
حقیقتی.

به مرد باید گفت
بیهوده به خود عطر پاشیده‌ای
وقتی از لباس‌های تو حتی
بوی عفونت دروغ می‌آید.
به مرد باید گفت
که لبخند

پوسیدگی درون را حاجابی نیست
آه ما را به سفر نیاز سرت
سفر در شاهراه رگ‌هایمان
تا تپیدن‌های قلب
و دیدار با خویش.
ما را به فرو ریختن نیاز است
و دویدن تا دشت‌هایی
که انتهاش را با آسمان پیوندیست،
ما را به فرو ریختن نیاز است،
و تمام دقایق عمر را
با عقربه‌های اندیشه میزان کردن.

ما را سلامی با سپیده‌دم
وداع با خویش
شاید مداوایی باشد.

در مسیر تابش خورشید

۸۹

چشم‌هایم را،
باز می‌یابم
در مسیر تابش خورشید.
و صدایم را
در طپش‌های خروشان و مداوم موج.
چون شب ساحر می‌آید
از بلندی‌های کوهی آشنا بر شهر
بر دریچه‌های پاک آسمان‌ها
دست می‌آزم:
آی!
در کجا بالیده نخل نور؟
در کدامین دشت باریدست بذر عشق را باران؟
در کجا شب می‌رود تا نقطهٔ پایان؟
کشتزار خوش‌های مهر
پشت این کوه است یا آن کوه؟
از دیار قحطی ده‌ساله می‌آیم.
و میان ابر و باریدن

و میان رخمه و آوا
لحظه‌های کوتاه می‌پایم.
تا بخواند در صدایم موج
تا بروید در ضمیر مردمک‌هایم
نهال نور.

اشک

بر پیکر پوسته پوسته کاج پیر
سال‌های رفته ورق می‌خورد.
پائیز زمستان
پائیز زمستان
و در رویای شاخه‌ها
تصویر کوچک آشیانه
پر پر می‌زند.
سنگینی برف
بر دوش بامها.
راه خود را به شهر می‌رساند.
دیر است
و تنفس
پشت سردی میله‌ها
خواب رهایی را می‌بیند.
دستان من از اشک پر است
دستمال خیس را به گیسوی باد
خواهم آویخت
چون پرچمی
از سرزمین اندوه.

رد پای زندگانی را
اینچنین پیدا توانم کرد.
و از آن پس می‌دوم آری بهر سو
همچو ذات جستجو.
در پی من می‌دود
های و هوی جویباران
و نفس‌های بلند و شادمان باد و باران
در پی من می‌دود.
رد پای زندگانی را
اینچنین پیدا توانم کرد.

با قدم‌هایی که می‌آیند بلند
با قدم‌هایی که از بیراهه دور
راه را قسمت توانی کرد
و نسیم و نور را
در مسیر تابش خورشید
خواهی خواند

آه، آن هنگام حتی شب
شب سراپا گوش می‌ماند
و چه می‌دانی تو شاید هم
با تو می‌خواند.

قزل کند*

سعید یوسف

زیر پایت را شک خواهد روفت
 اشک را واپس زن ، گریه فرو خور ، ورنه
 باد با پهنه شمشیرش بر گونه تو خواهد کوفت
 پس قدم پیش نه و بالاتر گام بزن
 با سری سوزان از یاد وطن :
 آن ، قزل کند است
 واپسین منزل در میهن دلبند است .

دیماه ۶۱

قهوه سرد شد

قهوه سرد شد
 ما هنوز خیره در همیم ، ای عزیز
 با دو جفت دست بی قرار
 در دو سوی میز .

دیماه ۶۴

بازگردیم

می توان برگشت
 می توان بر سنگی پیغامی نیز نوشت

۲۵۹

اندکی مانده بدان تیغه کوه
 رفته تا زانو در برف فرو
 نیم چرخی بزن آن جا
 زیر پایت را یک لحظه ببین
 لکه‌ای کوچک شاید بتوان دید آن جا ، آن پائین
 آن ، قزل کند است
 واپسین منزل در میهن دلبند است .

دود سرگین ، بوی قورمه
 شیمه اسب ، صدای سگ
 عکس "آقا" و "امید امت" بر دیوار
 دو کلاشینکف در کنج اتاق
 برنوبی کمنه نهان زیر شک
 پیشمرگی با یک چایی داغ
 آن ، قزل کند است
 واپسین منزل در میهن دلبند است .

پایت اما نشو شست ، که زود
 در چنان شیب مهیب

* قزل کند - نام دهی مرزی است در نزدیکی سلماس .

۲۵۸

و گذاشت
و گذشت.

می‌توان گفت
با سرافرازی حتی

که ندانستیم.

می‌توان افزود:
پیش رفتن را

در جهل مرکب

ما نیز

می‌دانستیم

شاید این بر گشتن، جمع شدن باشد مانند فنر
شاید این برگشتن پژواکی باشد از بانگی در کوهستان
شاید این برگشتن بازدمی سخت حیاتی باشد.

می‌توان کرد به هر چیز نظر
با نگاهی دیگرگونه کنون.

می‌توان در واپس رفتن نیز
چون تقلای سرگین غلتان

دید زیبایی از وصف برون.

می‌توان شب را باور کرد.
می‌توان در جایی کرد اتراف

خستگی در کرد.

می‌توان از نو کرد آغاز.

می‌توان شمعی دیگر افروخت
و مدادی دیگر سر کرد

و نوشت
و گذاشت
و گذشت.

می‌توان برگشت.

مرداد ۶۲

بوسه

چه عاشقانه به هم در تپیده‌اند
و رود عشق
در این گرداب
هماره در گذر و پیچ و تاب:
دهان محبوبیش را
حریق‌وار
در آن تموج دنباله‌دار
می‌بوسد.
و قاب چوبی فرسوده می‌شود
و رنگ می‌ترکد
و پارچه
می‌پوسد.

اسفند ۶۴

۲۶۱

۲۶۰

بخش دوم :

مکالمہ

نوآمدگان و شعر فارسی در غربت

دستیابی به اشعار خیل نوین سرایندگان شعر فارسی در غربت، امری واقعاً دشوار است. این گروه که شمارشان به مراتب از شمار پیشاهنگان خود فزون‌تر است، درگیر دشواری‌های ویره‌تری است. اینان در غالب موارد مجبورند ناشر و توزیع کننده و فروشنده کتاب‌های خود باشند. دایرة توزیع کتاب‌هایشان بسیار محدود و تا حدی محلی است. با این همه با دلگرمی و پشتکاری درخور تحسین می‌سرایند و به هر شکلی شده راهی برای نشر آثارشان می‌یابند. نوآمدگان از نقد و نظر پیشاهنگان خود و ناقdenin محرومند. بگونه‌ای که احساس می‌شود شعر جوان و رو به رشد ما در خارج، بعلت بی‌توجهی‌ها، در زیر دست و پا گم شده است. نبودن یک جامعه متمرکز ادبی که بتواند چونی و چندی شعر نوآمدگان را در ترازوی ارزیابی بگذارد باعث شده است که تعدادی از اینان از اعتماد بنفس کافی برای ارائه کارهایشان بی‌بهره باشند. موجی از نامه‌های مستعار که کمتر می‌توانند دلایل سیاسی داشته باشند، نشانگر همین امر است.

برای گردآوری و مطالعه هزاران شعری که توسط نوآمدگان نوشته شده‌اند، جستجوی پر دامنه‌ای را در پیش داشتم. سوای صدھا شعری که خود این شاعران برایم فرستادند، چندصد کتاب و نشریه را ورق زدم. آنچه پیشاروی شماست، حاصل گردآوری تدریجی و همکاری

کرده و مانده‌اند و شاخه‌های تازه‌ای به درخت کمپسال و پر بار شعر فارسی افزوده‌اند، از میان این نسل نیز شاعرانی فرهیخته و ماندگار چهره خواهند کرد. ولی به گفته مولوی: «مهمتی بایست تا خون شیر شد». آنچه ضروری است آن است که شعر این شاعران از سایه به روشنایی درآید و در معرض نقد و داوری جامعه قرار گیرد. گردآوری این مجموعه با این امید صورت یافته است. چنین مجموعه‌هایی می‌توانند آینه‌هایی باشند که نسل تازه، چهره خود را در آن نظاره کند و نیز نسل پیشتر بتواند سیمای شعر بالنده در کنارش را در آنها ارزیابی نماید.

این مجموعه را داعیه آن نیست که بهترین اشعار از سرآمدان این نسل را معرفی تواند کرد. تلاش من این بود تا از کسانی که شعرشان به دلایل گوناگون در خور تأمل است، اثری در این مجموعه - که به دلایل آشکار نمی‌توانست حجمی بیش از این داشته باشد - آورده شود. مناسب با دامنه کار این شاعران، توانمندی‌شان و کوتاه یا بلندی شعرشان، از هر کدام یک، دو و یا سه شعر برای این بخش برگزیدم. شک ندارم که هستند شاعران دیگری که شعرشان در این مختصر گنجینی بود. اما من به کارهای‌شان دسترسی نداشتم.

همانطور که در بخش نخست اشاره کرده‌ام، تفکیک شعر این عزیزان از شاعران پیش‌اوهنگ و پر آوازه بر اساس ارزش‌های شعری نبوده است. هدف این بود و هست که امکان ارزیابی شعر دو نسل از شاعران که به ناچار جلای وطن کرده‌اند برای خواننده و اهل نظر، به تفکیک مهیا باشد.

همین‌جا، این کتاب را به شاعران توانمند و فرهیخته‌ای ارمغان می‌کنم که از میان همین نسل و همین نام‌ها، در آینده‌ای نه چندان دور برخواهند خاست.

میرزاقا عسگری (مانی)

اسفندماه ۶۹

ج

خود شاعران و کنکاش‌های گسترده بعدی است. در میان شاعرانی که شعرشان در این کتاب آمده است، هستند کسانی که در طی سال‌های اخیر چندین کتاب شعر نشر داده و یا شاعر زیادی در نشریات خارج از کشور درج کرده‌اند. و نیز هستند کسانی که شعرشان برای نخستین بار و در این مجموعه چاپ می‌شود. برخی از این شاعران، چنانچه تاریخ شعرهای‌شان نشان می‌دهد، سالیان درازی است که همنشین کلمات و لحظه‌های شاعرانه بوده‌اند و تمرین‌های مستمری را پشت سر نهاده‌اند. برخی نیز، کار چاپ اشعار خود را قبل و بعد از انقلاب در ایران آغاز کرده‌اند. تجربه نمفته در شعر شماری از اینان، سطح کارشان را تا حد شاعران حرفه‌ای ارتقاء داده است و در مواردی، خامکاری‌ها، نشان می‌دهند که شماری از نوآمدگان، مشغول آموزش و تمرین الفبای کار هستند. مثلاً در مواردی، با وجودی که گزیده اشعار و کتاب‌های چاپ شده تعدادی از این همکاران به دستم رسیدند، هر چه جستجو کردم موفق به انتخاب حتی یک شعر هم برای درج در این مجموعه نشدم. در مواردی چاپ چند شعر پر مایه و استوار از شاعری تازه کار در اینجا و آنجا، مرا به چاپ شعرشان در این مجموعه ترغیب کرد.

اینکه مشرب‌های حسی، عاطفی، فکری و ادبی شاعران این مجموعه کجاست و نیرومندی یا ضعف آن چگونه است، به قضایت خوانندگان عزیز برمی‌گردد. آنچه مسلم است این که جریان تازه شعر این نسل، جدی و در خور اعتناست. نوپویان شعری ما در خارج، در کنار ضعف‌هایی که بسیاری‌شان طبیعی است، سرگرم آفرینش موج تازه‌ای از شعر و شاعری هستند که درختان پر ثمر شعر امروز و فردای ما را خلق خواهند کرد. ما امروز و مثل همیشه با شمار فزاینده‌ای از کوشندگان شعری روبروئیم که گذر زمانه مانند همیشه سره را از ناسره غربال خواهد کرد. همانطور که همواره در وطن ما و از میان هزاران سراینده، هر نسل، اندک شماری چهره

ب

طلب‌های بیدارباش

از مرگ تو باید
طلب‌های بیدارباش از بام تا بام
به صدا درآیند

و از خون تو
که صبحگاهان را به روایتی دیگرگونه آغاز می‌کند
باید که من زنده شوم
و با هر ذره از نسیم
به نیایش شکایت حقيقی تو
زمین را
به شادمانی آنچه تو را نیازمندترین بود
بشارت دهم

در ستایش تو

در ستایش تو
زبان در نیمه راه باز می‌ماند
و ستاره از شرم فرود

و آفتاب هدیه‌ای می‌شود
برای ظلمانی‌ترین روزهای من
آنگاه که تو
تنها برای دوست داشتن
و یکی شدن
ایثار می‌کنی

سعید پورعلی (آگاه)

زمان

شی که ماه باشد و ماه
شمیم یاس
بوی مرا خواهد داد
آفتاب خواهد بود و آب
من نیستم
جز خیالی در مه
در سایه‌ها، در ریشه
در زمین
چهار تومن
همچنان خواهند تاخت
آسمان نمی‌گوید
ابر را چه شد؟
زمین نمی‌پرسد
سبزه‌ها کجا رفتند؟
ارابه‌ران پیر
دیگر اسبی کوچک را
به یاد نمی‌آورد
و نمی‌ماند بر جای

جز چند تکه استخوان

چنین باید چید

چنین باید چید
تازه‌تر از هوایی که اینک
پشت پنجره عادت و تردید
روزنی می‌جوید،
می‌دانم
پیوسته به خاک و تاریخ و درخت،
چیزی نه مثل آنچه که هست
آنچه که بود
ریشه‌اش از دانایی و رنگ پر است،
نطفه‌ای دارد در اندیشه و ادراک
کز تن می‌کاهد
می‌داند
بویش از عطر تن دوشیزه عصر است
که آوازی غمگین
در دور می‌خواند

آهو

به دشت که می‌آیی
بر گورم کمی گریه کن
شبی که ماه باشد ماه

انوشیروان آرباپور

باز هم از عشق

زمستان ۱۳۶۳

از عشق می‌گویم
فاش و گستاخ
تا یکایک مویرگهای بدن
در گرمای خلسه‌آور کلام
بیدار شود
و مرا فریاد کشد.
فاش می‌گویم داستان اندامی را
برای آنانی که
هرگز ندیده یا ننوشیده‌اند
از پستان محبت.
گمراهی من همه از آن بود
که در جستجوی پناهی بودم
که تنها در آغوش توام یافت می‌شد.
اما
بی‌گاه
ناگاه
مرا از شیر گرفتند
و دهانم را
با گرد فلفل جدایی

که بی وقت مرا از خود جدا کردی
و ققنوس لذت خوار درونم
در میان آتش
به خنده نشسته بود
و دانه اشکهای من از بیرون
چون دانه الماس‌هایی
بر پشت عریان تو می‌ریخت.

کابوس

درخت نیست که می‌خواند
شب نیست که می‌خواند
گل نیست که می‌گوید
سایه بر سایه
آب بر آب
باد بر آب
می‌گوید
کوینده چون طوفان
هراس می‌کارد این زمان
خواب چنگ در چشم می‌زند
گله آغاز می‌گردد
بی سرانجام
چشم خشک شده را
نیازی به کوقتن مشت برای گریستان نیست
بر سیاهچالهای درونت
از مرکز گردباد نگر

دوختند
آه که هنوز
وقت آن نرسیده بود
و من، کوچک‌تر از آنم
که این درد تحمل توانم کرد.
* * *

با نوای نی سرخپوستی مرموز
در اعماق جنگل‌های سبز نبود
که جانت به تب و تاب در آمد
و بدنست از شدت پیچش
چون عشقه‌ای به دورم گره خورد
این
زبان و دهان و دندان من بود
که کرامات نادیده را
به تو آموخت.

گفتی
ناله کردی
فریاد کردی
که باز هم بگوی
رعشه و رهایی را با من بگو
نمی‌دیدی که من خود
جادو شده
با چشمان تبزد
در سرزمین‌های دیگری سیر می‌کنم
و در عین خلجان
همه تنش هجرانم
از آن بود

تا سیمای زنان دل مرده غربت را
چون شرنگی در کام ریزی
و بخواهی که بیدار شوی
از این کابوسی
که آگاهی است.

رامین احمدی

مسافر

از کدامین پرواز باز آمدہام
که مقصدم را
گویی زمانه بُرده است
هوایپیمای خاطره عافیتگاهی نمی‌جوید
گویی مردی درون من
در زیر بار فاجعه مرده است

ای قلب دربدر
چمدان کابوس‌هایم را
در کدامین فرودگاه جا بگذارم؟
من پرورتۀ همه فرودگاه‌های جهانم
به کجا بیاویزم
کلاه غمم را؟

مقصد، بر هیچ لوح نورانی اطمینانی نمی‌خندد
گذرگاهی مرا به خویش نمی‌خواند
از کدامین پرواز سقوط کردهام
که اینگونه توان رفتنم نیست

رو به رو به جنگ خواندم
نظم پیج و مهرهای بند
سرب سرد صد عمارت بلند

* * *

همچو این پلم
خمیده پشت، خسته، پیر
شعر من، عصاره تن را
موش‌های نابکار هر زمان جویده‌اند
دست‌ها گشاده‌ام
صدهزار بره را عبور داده‌ام ز رود
لیک ایستاده‌ام
بر کناره حزین شهر دور
شاهد تنازع تنی فرسوده را
می‌کشم به سینه از جواف شب
می‌تنم به تار و پود
این هوای راکد و سموم مرده را.

تیرماه ۶۵ .. دیترویت

دو د

آنجا

آن دورها

برکناره‌های ماتم سیاه شهر
دود و چرب و شیون فجیع کارخانه‌ها
در صدای دنگ آهن فروتن و صبور
دورها، دورها، در افق

در امتداد خط کور
سایه‌های گیج و بی‌هدف

می‌دوند و بر کناره‌های ماتم سیاه شهر
همچو روح یا شبح دوباره ناپدید می‌شوند

* * *

روی این پل خمیده پشت پیر
روی مفصلی درون تهی

روی این بدن که موش‌های نابکار هر زمان
سال‌ها جویده‌اند

نیش می‌زنم غذای مرده را
می‌کشم به سینه از جواف شب

این هوای راکد و سموم مرده را
همچو سایه‌ام

گیج و بی‌ترحم و همیشه ناپدید

* * *

برکناره‌های شهر و کارخانه‌های آهن و صدای زنگ و چوب

- بجا ماندی
 - یا خیل نرمبال پرستوها
 - در معبّر غروب
 - انگار تجسم پروازت

بیاور استوار

نه از تبار ملائک
 نه از تبار آدمیان
 بی شک تو خود حلاوت رویایی
 خوابی
 - به دیرپایی فردای بی غروب -
 بعد از هزاران سال گذشتن -
 - ز قله‌های سترگ.

خواب‌های طلایی

بی شک تو از تبار خاک نبودی
 و از تبار آدمیان نیز
 - بی شک فرشتگان -
 - هرگز -

در قصه‌هایشان
 پروای گفتگوی تو در سر نداشتند
 ای حس ناشکیب ستایش
 عطر فراز آمده از باغ‌های دور .

نه از تبار ملائک
 نه از نبیره آدمها
 انگار "خواب‌های طلایی"
 در زخم‌های دلکش معروفی
 یا نغمه‌های جادویی عارف
 این رند نغمه‌خوان قلندر
 انگار از سلاله اندیشه‌های رنگینی
 کز دور دست دور
 از بُعد نانوشتة دیروزها -

پائیز

روز در باد ،
همچون آواز مرغی
که مغلوب غریش ابر است ،
رنگ می‌باشد .
علبری ،
خُزنش را
به تنہایی می‌سرايد .
و بر شاخهها ،
عربانی ،
حجابی غم‌انگیز است .

جواد اسدیان

هجر

زمان را
هر لحظه به دار می‌آویزم .
و در عزایش
چنان نوحه سر می‌دهم
که از خجلت
آینه
تیره و تار می‌شود .
و غربت
هر لحظه
چنان حلق آویزم می‌کند
که در وطن نیز ،
مردهام را بر دوش می‌کشند .

سگهای خانگی دیری است، زوره شبانه گرگان
با هی هی چوپان را نمی شنوند
و گل های وحشی دشت های بیکران
در کوزه های سفالین حبس گشته اند.
دست پیچک های عاشق
گردن آویز شاخک های مسین است
و ماهی نا آرام غارهای دریایی
در کاسه ای بلورین
مداری محدود را همواره سر می کنند
بر صفحه خالی یکشنبه ها
هر چیز در انزواست.

اردشیرو اسفندیاری

هر چیز در انزواست

بر صفحه خالی یکشنبه ها
نث های بی جذبه نقش بسته است.
و پیران، در رویای عمر جاودان
تن های خسته را از کلیسا یابی به کلیسا یابی دیگر حمل می کنند

۱۹۸۸/۱۰/۱۲ نوروز

* * *

وقتی غروب آفتاب عمر نزدیک است
آرزوی تکرار زندگی اوج می گیرد
و تلقین دروغین کشیشان
آرامش می دهد

* * *

بر صفحه خالی یکشنبه ها
تبغیدیان تشنۀ آزادی
در خانه های انزوا، خمیازه می کشند
و آینده نامعلوم را از درون پنجره ها
ناظاره می کنند

* * *

بخاطرم آور ،
ترانه‌ای بشکوه کلام گمشده‌ام
که بر درخت کمنسال با هزاران برگ
رها شود در باد . . .

افسانه افروز

زمان نمی‌ماند
و اضطراب تو بود
که پایرفت زمین
ترا دوباره بسوی نسیم خواهد برد

به پاره پاره شدن
تو از ستاره‌ای آموختی که بگشایی
مُنت به روشنی آمیختم
که بزدایی :

قرار ابری من

* * *

چه تندبار شگرفی !
نگاه کن

چگونه می‌دود اکنون رگان خیس تو در
قلب آفتایی من !

هماره در جانم
دوباره در چنگم
جوانه می‌دهد آن بیقرار آبی من !

جوانه

قرار ابری من !

چگونه تاریکی ،

دوباره پنهان آبیت را به چنگ آورد ؟

نگاه خسته خورشید را چه پیش آمد ؟

مجالی آخر یافت ،

که ره برد به زوایای انزوای نهفت ؟

به پلک بستهات آیا

از آن طراوت پاورچین

- جانی

- جوانه‌ای نشکفت ؟

* * *

قرار ابری من !

ببین !

در آینه ماه ، شب نشسته بخویش

به تارهای سپیدش به گیسوان سیاه .

بخوان !

هر اسم نیست

بیار ! پیکر خیسم ستاره خواهد داد

بخوان !

رضا افشاری

گرفتار

و انتشار زعفران در آسمان لاجورد

تو هنوز ناپیدی تو جمال خود ندیدی
سحری چو آفتایی ز درون خود درآیی
(مولوی)

در تاریکی چشمانت را می بینم.

چشمانت تاریکی را خط خط می کند.
در تاریکی چشمانم را می بینی.
و تاریکی با خطوط نگاههای ما
می شکند.

و فرو می ریزد.

و عاشق خوابآلود و فکور ایل در حال کوچ، در انتهای شب،
که می خواند
دل ای دل، دل ای دل
نگارم دوره از من
شقایق گونه اش بود
دو نرگس دیده اش بود

دل ای دل، دل ای دل.

و ماه گرد اطلسی، که بالای گردنۀ دوجاق دمیده است،
و کوهها و درهها و صخرهها و کوره راههای نقره پوش،
و گوسفندها و بزهای غرق در رویاهای دور و دراز،

چه زیباست

عاشقانه مردن
از درون صدا برآوردن

- و -
در حسرت زندگانی کاری کردن
و تو ای لبخند معصومانه شکفتن

پر

پر

مکن

مرا

که هوای پروازی دگر ما را در دل و
از قرین تو بس شکوه ها بر لب است،
هم از سرزمینی که لجوچانه،
هنوز قصۀ یاجوج و ماجوج در سر دارد.

آه،

رهایم کنید مردگان رنگار بر تن دار عهد عتیق
که دیگر اینجا همه چیز رنگ عیث به خود گرفته است.

و قوچهای پازنگ،

و اسبهای پر غرور خسته

و علفزارهای خوشبوی آنسوی دره،

و نهرهای پر خروش درههای گود،

و پرندهگان اکنون خونین بال بلندیهای شبنم خیز

و چشمهمه ساران پاک و تنها اکنون پوشیده از قوس و قزح

و عارف سحرخیز معتکف در کنار دریاچه خلوت زمردین

- سلام عارف

- سلام عاشق

و همه بیدار چشمان روستا و شهرها

خورشید پر شکوه آزادی را می بینند

که چون سنجی زرین

برسریر برف بی لک قله ارغوانی

کوییده می شود

و نور روش روز را

که از سینه خونین وطن

می شکفت!

فوریه ۸۲ - ۸۳

آزادی

از تیغ

سوزن

آتش

از سنگ

سیم

سیاست نقرت دارم

با سوزن لب‌هایم را دوخته‌اند

در نانوایی یزد

با تیغ رگ‌هایم را

در حمام کاشان

در آتش سوزانندم

در تهران

با سنگ استخوان‌هایم و با سیم گوشت‌هایم را

در ...

بر من حصار کشیدند

فریادم را چون قندیل‌های یخی

بر سقف اختناق آویختند

موج موج فقیران

احمقانه

اورمان

بر سیاهی مسخرهای در شش بهمن
رنگ سفید مالیدند

سرود گل سرخ

با عطری اندوهگین گل سرخ
با گلبرگهای تازه و ثرد
با پرچمکهای خیس و خرد
راه به عمق نسیم بُرد
* * *

کوچه‌ای کوچک و باریک
پای دیوارهای فرسوده کوتاه
با کودکان برنه به میان
ای آرزوی چه دارید؟
: باغهای گل سرخ
خانه‌ای لهیده با اشکوبههای سیاه
با زنی معموم در آستانه
به سایه‌گاه

آی . . . آرزوی چه داری؟
: شاخه‌ای گل سرخ
* * *

گل سرخ، گل سرخ،
گل سرخ
با گردههای خونی تو امسال گل سرخ
اشتیاق تشنۀ زهدان زمین
باید که آبستن بهار همیشه‌ای باشد

و والیان امامزاده‌های سرطلایی
غوغایی تهوع‌آور به حجم شکم‌هایشان نمودند

مرا اعدام نمودند
در میدانی که به نام بود
مرا در احمدآباد
در اوین
در قزلقلعه
شکنجه کردند
در میدان آزادی
شلاقم زند
در صحن دانشگاه
تبسمم را خونآلود نمودند

مرا ضد انسان‌ها آواره نمودند
اما آدمهای محل نیز مرا با مشتی استخوان و نان سنگک
فروختند
من از حمقات، فقر، بی‌فرهنگی
نفرت دارم

از سیم
از سنگ و سوزن بیزارم
من فردا را دوست دارم
شاید قدر مرا بدانند.

می نوازم

هر گام شعرم وزنهای است
که در هر صدا طوفان مردم را می‌شناسد.
و در هر نگاه انسان را می‌بیند.

من عهد می‌کنم

سرازیمه

دیوانه

در این فصل همیشه عشق
که دستانم به پاکی آغشته بماند
تا به طبیعت بیارمش
و لَمْ دهم به خمیازه شب و مستی مه.
تا شبنم در چشمان تک تک علوفها حلقه زند.

من در فصلی کامل

زندگی را

ابدی می‌کنم.

تا بگویم

حال که لنگر انداخته‌ام

شعر می نوازم.

بیداد

بی‌محابا همه شب شیشه بیداد تو را
به سرم می‌زنم و می‌شکنم یاد تو را
دست تقدیر زمان در حرم تنہایی
عاقبت بست پر مرغک آزاد تو را
هرچه من (می) خورم از جام جفا باده تلخ
نتوان بُرد ز خاطر قد شمشاد تو را
آنچه می‌بینم از احوال تو عشقی جانسوز
داده بر سیل فنا ریشه و بنیاد تو را
دوری از خانه ویرانه در این شام فراق
کرد ویرانه ز غم خاطر آباد تو را
عارف ای همدم دلسوزتۀ قلب حزین
نشنود هیچ کسی ناله و فریاد تو را

- شیبی از سنگ و پلنگ
 بی درنگ
 شیب را باید
 تا قله جمید
 قله را باید
 تا آتش مهتاب سرا
 سینه کشید
 وقتی از قله گذشتی
 به ته دره برو
 و بمان در ته دره
 تا گاه بگاه
 خواب از چشم بگیر
 و اگر سرد است
 آتش نفروز
 در سکوت
 مثل یک ببر بیدار بمان
 مثل یک
 ببر
 صبح با رنگ فلق
 راه باریکه‌ای از چپ پیداست
 سنگلاخ است و دراز
 پس از آن باز شیبی است بلند
 باز هم قله‌ای و دره‌ای و باز
 راه پر صخره‌ای از سنگ و پلنگ
 پشت آن قله خاکستری هر گاه رسیدی پیداست
 راه، بسیار نمانده است به پیش

م . بارون

به یاد دلیری‌ها و خونفشاری‌های
 اللہ‌قلی‌خان جهانگیری و همزمانش
 در کوهستان‌های فارس.

الله قلی

پشت این کوه بلند

رود چون زهره^(۱) پر آبی هست.

بعد از آن رود
درختی است پر شاخه و برگ

که به هنگام غروب
فرشی از سایه به اطراف می‌اندازد.

می‌توان جرعه‌ای از آب
بر هرم گلو ریخت و بر سینه فشاند
لحظه‌ای اندک و هشیار

بر فرش نشست
پس از آن چابک و چالاک
از جا برخاست.

بعد از این پیر گُنار^(۲)
راه پر شیبی هست

تا ستیغ قله

۱ - رود "زهره": رودخانه‌ای است در منطقه ماهور فارس
۲ - گُنار: همان درخت سدر است که در فارس بیشتر می‌روید.

پشت آن قله پر هیبت سخت
کوره راهی است پر خون و خطر
به جسارت

از آن بگذر
تپه سنگی پر قوسی را خواهی دید.
که بر آن شیر یلی

- با تفنگی بر دوش -
به تو خواهد گفت:
آ... های... کیستی؟

تو بگو آتشبار
تا بگوید فردا
و بگو آزادی

- این حلقه رمزست با کوهستان -

پشت آن تپه سنگی
کومه^(۲) زرد پلنگان است

از آتش و نی
عشق و مسلسل

قلی^(۴) آنجاست
قلی
از دور
پیداست

آسمان
چه خسیس
بی ستاره و بی بارش!
و بجا
رگهای خاکستری کوچ
رد پرواز
تنها اطمینانم در اینجا:
غروب
که دست در دستش
اندوه کوچه‌های غریبه را
پرسه می‌زنم.

پرده‌های تردید را پس بزن همسایه!

نگاه کن!

در برویم بگشا!

کتان اعتماد را بردار
شورابه اشک‌هایم را پاک کن
نی نی چشمانم را جلا بد
با شبتم خوش آمد گویی!

^۳ - کومه: اتاق‌هایی است که با "نی" و "کف" در دل کوهستان توسط رزمندگان کوه ساخته می‌شود.
^۴ - قلی: همان الله‌قلی خان جهانگیری است که در میان همزماش به "قلی" معروف بود.

چراغ

در برهوت این تنهایی

تا مرز نایینایی گریسته‌ام

در برویم بگشا!

بدنبال چراغی آمد هام

راه را نشانم بده با چشمانت

و بگو

محله دوستی کجاست؟

۱۹۹۰ - وین

از غربتی به غربتی . . .

از دخترک تا مادر

چندمین زمستان فاصله بود ،

چندین سکوت هراس خورده

که در کنار گوشة خانه به بُن‌بست می‌رسید

و نیاز به گریز ،

اندیشه جوانش را چنگ می‌زد .

زمان ، کسالت‌بار کِش می‌آمد

آنگاه که مادر

کنار ماده گربه‌ای

روی مبل گرم لم می‌داد ،

و خرسند و آرام

امپراطوری کوچکش را لبخند می‌زند .

او، الٰه عشق و زیبایی و غرور
با تاج کاغذین ،
که تنها قلمرو فرمانروایی اش ،
آینه، اتاق خواب، آشپزخانه .

و هر بهار ،
که ساقه شمعدانی ترک بر می‌داشت
در گلدان ،
نطفه زنانگیش بار می‌گرفت .

و آنسوی دیوار بلند خانه ،
شهر بود و شادمانی شهر سالاران
هیاهوی تریبون‌ها

وقاحت تابلوی اعلانات
و سلاخی قانون :

زن، انسان نیمه در شهادت و قضاوت
زن، انسان نیمه در . . .

زن، الٰه عشق و زیبایی و زادن .

اما

یک روز جداره‌های عادت شکاف برداشت
پدر ناباورانه برآشفت

و دخترک

از نگاه چربی گرفته آشپزخانه گریخت
نوجوانی اش را چمدانی ریخت

(با آنکه مادرش، تنهایی سفر را نمی‌شناخت

و پیش از آن، هفتاد جده‌اش

هرگز سفر نکرد

بی‌پیر و شوی خود !)

آنروز

چمدانش را از خاکی برگرفت ،
که کنهنگی تهیع آورش
مشام سالیان را پر می کرد
و ذهن گرد گرفته تاریخش ،
گورواره نسل هایش بود .

آمروز

چمدانش را بر خاکی نهاده است
که کاسه ذوب ملیت هاست
و باز
هیاهوی رسمی تریبون ها :
خارجی ، انسان درجه دوم .

پائیز ۹۰ - وین

گرفتم آن که درختان باغ افکندي ،
فضاي شهر ز سرمای بهمن آکندي ،
زدي به پاي زمستان دير پا ، بندی ،
هر آنچه سبزه نو ، سر زد از زمين کندي ،
بهار را نتواني که راه بر بندی .

ز راه می رسد آخر بهار جان پرور ،
دوباره سبزه و گل از زمين برآرد سر ،
ز ریشه های درختان واژگون پیکر ،
هزار شاخه برآيد ، یك از یکی بهتر ،
به بلبان دهد از روز رستخیز خبر .

چه روز خوبی ، آن روز روز میعاد است ،
ز مرگ سرما ، روح پرندگان شاد است ،
زمان سلطنت سرو و بید و شمشاد است ،
هزار دستان از ترس و وحشت آزاد است ،
که جغدرقه و گلشن تهی زصیاد است .

خوش آنzman که بشر راه صلح بسپارد ،
ز عدل بهره برد ، ظلم و جور بگذارد ،
همیشه دهقان از بهر خویشتن کارد ،
تلاش کارگر از بهر او ثمر آرد ،
مرا امید چنان روز ، زنده می دارد .

با جوانه‌های درخت ابریشم

سیاگزار بولیان

باغ ابریشم است
همسایه
سوگواری خشمی این باغ
- اشکی در بغض‌گاه گلو
- دیدار مادرانی که
گلدان رنج سالیانشان
به گل نشسته است
و نجوای آرزوی هجومی دیگر

شک نیست
این خشم سوگوار
سرزیز می‌کند دوباره
دوباره
هر کوچه را و خیابان را
و می‌رود بی‌شکیب‌تر از نور، این بار
تا انفجار واپسین حفره‌های ایستایی
تعصب شب‌کوران

خرم‌تر از جوانه‌های

یک درخت ابریشم
روئیده از روزهای عاصی فریاد
از خانه رفت
- خانه‌ای که در آن

گلدان رنج سالیان مادر به گل نشسته بود

ظهر
از قاصدان ولوله و اشک
خبرش رسیده است

این پرپر شده در دستهای کور تعصب
- بغض تبار خونی مردم
در بازتاب منفجر اسمش
تصویر روزهای باز هم سوگوار
تپیده است

در امتداد آن روزهای عاصی فریاد
امروز کوچه همچنان

منصور بهرامی

هنگام که همسرش می‌گردید از شوق.
 هنگام که دخترش،
 گل زده بر سر،
 لیلی کنان می‌دود.
 پای کویان پسراش،
 از شادی لبریز
 می‌برند به خانه بهار.

* * *

در تلائو چشمان تو
 این همه یکرنگی چه زیباست،
 هنگام که زنجیریان،
 دیوآسای،
 سفره‌ای رنگین‌تر از خون زنجیریان
 گستردده است.

.....

آه در بند امروز
 نوار ممتد آزادی
 نائله‌ای ردا بر تن
 به سحر جنگل آمده، سخت.
 دشنه‌ای را بر سینه جنگل،
 دیگر به چه روی،
 درمان باید کرد
 آخر امروز؟

...

پنجه در پنجه مرگ افکنند باید

تلخ

پنجه در پنجه مرگ افکنند باید
 و گریزی نیست،
 هنگام که زنجیریان،
 دیوآسای،
 سفره‌ای، رنگین‌تر از خون زنجیریان
 گستردده است.

* * *

بسان دستانت

هنگام که می‌آورند
 بوی ابر باران خیز

بر بال باد.

تا با چشم ببینند.
 با گوش بشنود،
 جنگل معموم شاید
 که ابر دیر پا،

یک چند دگر باقی نیست.

* * *

بسان دشت پر تفکرت

سرمست ز آواز دور یک دهقان

منتظر نشسته‌ایم . . .

شب کنار می‌زند، دوباره چادر سیاه
تا دوباره، روشنایی از ستاک تیرگی،
رها شود.

منتظر نشسته‌ایم . . .
تا طلوع بامداد دیگری

در امید آنکه، جان خسته از اسارت غم سیاه،
از ضمیر خواب‌های دردناک زندگی،
 جدا شود.

یک ستاره در طلوع آسمان شکفته است
طالع هزارها ستاره‌ای آرزو
در نهاد هستیم فسرده است
زندگی . . . چه مرده است . . . !
منتظر نشسته‌ایم . . . !

تا طلوع بامدادی دیگری
آسمان خط خط از شیار ابر
در شفق میان خون غنوده است
یا بسان باغ‌های سرخ سیب
بر ستون استخوانی زمین گسته است.

پنجره

تابلویی که بر تنها دریچه اتاق آویخته
چندیست حجم خود را
به رنگ‌های زرد و قهوه‌ای سپرده است.
لیک

فرو ریزش قطره رنگ‌های زرد
بوم سفید تابلوی مرا نمایان می‌کند.

* * *

اما من

بر سر آنم بازم
قلم در دست گیرم
و اولین نشانه‌های سبز را
بر تابلوی خویش بنشانم!

آغازی دوباره

جا پای زمستان آب می‌شود
بر جاده فصول
و اینک
گام‌های بهار است
بر سنگفرش زندگی .

منتظر . . . نشسته‌ایم . . . !

سر زند دوباره قرص آفتاب

تا دوباره معجری دگر ز جانب خدا شود ؟

دل کجا . . . ! سپرده‌ایم ؟

در شگفتیم . . . از دوباره جنبشی ز کوچه‌های ما شود !

منتظر . . . به خانه‌های درد و غم نشسته‌ایم . . . !

اردشیر پویا

در خزان . . .

از توان سرشار همچون ابر از باران
بر توان بی‌خویشن چون ذره بر خورشید
بی‌توان تنها و سرگردان چو برگ مرده در پائیز
با توان پیوسته اما در گریز از تو
همچنان که موج با ساحل
همچنان که موج از ساحل
می‌تپد در سینه‌ام با عطر یادت دل

* * *

بینم آنجا آنسوی پرچین
آتش گرم خزان را شعله‌ور در باغ
برگ‌ها چون اخگر سوزنده، بر هر شاخ
باغ پنداری
روزهای واپسین برگ و بارش را
با نثار هر چه الوان در بساط خویش
جشن می‌گیرد
یا نه، شاید ماتم سرخی است
که به باغ و بر در افتاده است
زانکه دیگر تا دم سرد زمستانی
بیش باقی روزگاری نیست

زانکه غیر از وعدهای موهوم
از بهارانی که شاید در رست از راه
دیگر امید بهاری نیست
هر چه در پیش است عربانی است
هر چه در پشت است ویرانی است

* * *

من در اینجا از بهار دور
ناشکیبا ، در دگین ، رنجور
خود گرفتار خزانی دیگرم ، جانکاه و بی فریاد
ریشه ام آنجا

ساقه پژمردهام اینجا
روحنم آنجا بر سر بام تو در پرواز
قالب افسردهام اینجا
عاشقی دل از امید وصل بر کنده ،
зорقی در آبهای تیره غربت فرومانده

* * *

در خیالم بینمت از دور
در میان موج خون و شعله باروت.
هر طرف گلبوتهای رنج
از تنت در حال روییدن
زخم‌های منکرت بر پیکر افتاده ،
لاشخوران از درون و از برون بر سر افتاده

* * *

هم بدانسانی که آن رند کهن فرمود
می‌ندانم هیچ
زین سومی که گذشت از طرف بستان*

* از این سوم که بر طرف بستان بگذشت عجب که بروی کل ماند و رنگ نسترنی (حافظ)

هیچ آیا نوبهاری دیگرت خواهد رسید از راه ؟
یا گلی و سبزهای بار دگر
زان دشتهای تفته خواهد رُست ؟

* * *

گر چه بس نومید و ناباور
باز در گوشم طنین خسته‌ای پیوسته می‌گوید
زین خزان‌ها
بوستان سالخورده ما بسی دیده است
چشم در راه بهاران باش

صدقهای عاشق

ر. پیوند

طین فریادهای
گلرنگشان را
از فراز همه دیوارها
و می‌بویم عطر دلانگیز نامهایشان را
در دشت‌های پر شقایق
در رهگذر باد

بهار سوگوار

دردی غریب به سینه‌ام
چون دشنه‌ای
به زهر آغشته
قلب مرا
صد پاره می‌کند
بغضی به وسعت
یک گورستان
راه نفس
بر گلوی خسته‌ام می‌بندد.
مرگ نابهنجام‌تان
ای فاتحان دخمه‌های خون
ای سرو قامتان سربدار
چگونه باورم شود!
اینک بهار سوگوار
با گلهای ارغوانی
خونرنسکش

در رهگذر باد
از باغهای درد
پرندگانی خوشآواز

بر بالهای بلند پروازشان
زیباترین سرودها را

با سرخگون کلامشان
چه عاشقانه می‌سرایند.

در جویبار نقره‌ای سپیده‌دم،
صدقهای عاشقی
مرواریدهای عشق را

چه بیدریغ
تا بی‌نهایت آبی دریاها
بر امواج سهمگین

می‌سپارند
و من در آوای سرخ‌ماهیان

در موسیقی آب
و رقص نور
از انعکاس فلس‌ها
می‌شنوم

می‌رسد ز راه

و من با دردی غریب

به سینه‌ام

با قلب هزار پاره‌ام

در اندیشه

بهاران خوشتاری

سر می‌دهم ترانه‌ای :

«دست از طلب ندارم که تا کام برآید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید»

انسانم آرزوست

پای در رمل کویری

- که در آن نه انسان است و نه آب -

ایستاده درگاهی

بی‌تکیه به دیواره باد.

هیچ در آنسوی درگاه نیست

جز این کویر خاک تشنه و رمل‌های بادخیز.

پای به جانب درگاه می‌کشم

بی‌گریز

که در کویر

لب تشنه

پائی خسته

دل به دیدن انسان و آب بسته

هر آیتی

به جانب خویش می‌کشاندم.

* * *

باری

درگاهی است بی‌تکیه به دیواره باد

در آستانش

- بر خاک -

انگاره پیر ساله‌ای است

سرفو بردہ در آغوش تکیده

زانو به بر کشیده

چیزی به لب

- انگار کلامی -

سوق شنیدن از انسانی که دیده‌ام انگار

پیش‌تر می‌بردم باز

می‌شنوم تلخگویش پیر ساله را این بار:

نسل تباہ شد

* * *

به سراب آمدہام باز

انسان من کجاست؟

کزینگونه بر کویر خاکُ تشنہ

آسیمه‌سر و شوقناک

می‌جوییم.

انسان من کجاست؟

من هفت مادر آسمان را باردار دیده‌ام آخر
و تباہی نسل تباہ شده را

یک نسل

گریسته‌ام

انسان من کجاست؟

تقویم منجمد

این ترانه‌اندوه من است
که باد

در کشتزار سوخته‌ای که پیش منظر توست
فریاد می‌زند

به یاد آر
هماره زمین را کشتگاه پا به زایی دیدم
که در آستانه سبزینگی است

این ترانه‌اندوه من است
که باد

در کشتزار سوخته‌ای که پیش منظر توست
فریاد می‌زند

* * *

نطفه‌ام به فربیی مقدس بسته شد
که پیران کشورم
بدان خویام دادند.
زیبا دیده‌ام

این جهان بہت زده را
که مردگان سال‌هایش
از گور درآمده

بر گرده‌اش چنگ می‌زند

چه تلغی و وهم‌انگیز است
ترانه‌اندوه

* * *

۶۷/۷/۱۹

به یاد آر

هماره تو را در فقدان خویشتن یافتم

و شعر زیستن را

در نگاهخند تو

پرداختم

چیستی برایم که دیگران نیستند؟

نه!

بایدم که هنوز

در این گرده تقدیر

بچرخم

بی خویش.

بایدم که در این دامچاله وهن

خویشتن را

به آبماندهای زنم

که غوکان

دریايش پندارند.

دیگر آن مباد

که لرزش هماره این سپیدار را

رقص جاودائی جنگل دانم.

گوش به ترانه اندوه باد سپردمام

و در اندیشه‌ام هنوز :

می شرد آیا

دست امید

بسوی انسانی که هست

بازگشایم؟

مرتضی تقیان

روزها

روزهایمان چنان است
که سکه‌ای سیاه
بر کف گدایی کور.

بیگانه

دیگر حتی خاک بازم نمی‌شناسد
آنگاه که در آستان بهار
سر خم می‌کنم
تا بنفسه کوهی را
سلامی گویم.

تقدیر

طاهر جام بر سنگ

شروع*

حریم سبز چشمانست
 نظاره‌زار خارستان اندوه است
 و گل‌هایی که فردا برایت ارمغان دارند
 چه دور از هم
 - و دور از دست -
 می‌رویند.

ای بیرقی که چنین شوخ
 بر فراز دکلهای باد
 در رقصی،
 تو نیز فرو کشیده خواهی شد.

بمبان شبانه

از دریچه شکسته
 تو می‌آید
 پروانه طلایی صبح
 و می‌نشینند
 روی لبان کودک مرده.

سیه ابری
 ره تابش بروی آفتاب زندگی بسته
 و نوری راه فردا را
 به زیر سایه تابان خودرویت نمی‌بخشد.
 سیه فصلی است بی رونق
 که بر ما سایه گسترد.
 سیه فصلی
 که شه بال مرا بشکسته
 از اعماق ضرب‌آهنگ شور‌آگین شعری پر طیش
 بر شوره‌زار یاسم افکنده.
 ترا چون زورقی بشکسته
 بر موجی سیه‌کاره رها کرده

و نای یاوری را از تو بگرفته.

احمد حسینی

راز

طوقی!
اینک هزار چرخ در آسمان کبود شهر
طوقی!
اینک هزار چشمۀ افسون به بال درد
اینگونه،
سر فراز.
اما،
بر بام رام هیچ خانۀ مسکون
نتوان نشست!

تابستان ۶۸

در این هنگامۀ در خود شکستن‌ها
شگفتا بی‌شمر مانده است
میل همدلی و همنوایی‌ها
که در رویا سرای سبز چشمانت
بسان جنگلی جاری است
و گرنۀ شوق مالامال و سیّال حریم سبز چشمانت
طرح تازه‌ای - باید -
پا می‌کرد.

در این وادی که مادرها
"سرشک از دیده باران" اند
شگفتا بی‌اشر مانده است نفرینی
که در آوند تلخ شرووه‌ها جاری است
و گرنۀ سوز آهی کز دل هر واژه بر می‌خاست
"جهان را جمله سر تا پا"
فرو می‌سوخت.

تابستان ۱۳۶۷

* شرووه: دویتی‌های روستایی جنوب را می‌گویند.
عبارات داخل گیوه از باباطاهر است.

در دیدگاه تبعیدیان

غفار حسینی

اندوه برگریزان باغ کوچک ایران
باران پیگیر خاکستری بر موهای یاران
و شعله‌های لرزان هستی
در دیدگاه تبعیدیان

پاریس - اسفندماه ۱۴۵۶

خشکیده آیا

آن چشمه‌های جوشان کوهستان در من؟
اندوه بر گریزانست این - در قلب من
یا لخته‌هایی چرکین و سخت
کز این شکست و ویرانی - در این زمان نابسامانی
وین بازگردانی قوم - با جادوی سیاه
به سوی واحدهای جاهلیت
مانده است؟

بر تل لشه‌های مثله شده
بر تل کشتگان
بر ویرانهای پالایشگاه

در شهر طغیانم - در آبادانم
بر صفحه‌ای دراز انتظار نان و گوشت...
بر صفحه‌ای بسیج روان به سوی قتلگاه.
بر گیسوان زندانی دختر کانم
و ترس و لرز کودکانم در انفجارهای پی در پی
در جای جای خاک وطن
و مور مور دردناک خون در رگ‌هایم در غربت

محمد خاکی

کوچ

جنگل آخرین برگ‌های سبزش را

چونان مادیانی

که کرهاش را با مهربانی می‌لیسد

با زبان شاخه‌هایش می‌بوسد

مردی، آخرین موی سیاهش را

در آینه

با هزاران حسرت می‌پاید.

توفان، در واپسین موج‌هایش

فریاد دوباره زیستن را

بر کرانه‌ها سنگین می‌کوید.

و من اما؟

در فصل کوچ نان از سفره

و سار کوچک سخن از حنجره

نام سبز ترا

ای آزادی

با عطر پونه‌های وحشی

با طراوت شقایق‌ها

با ترنم جویبارها

و به زلای شبنم‌ها

بر پوست چنار تنہایی ام

حک خواهم کرد.

۱۹۹۰/۴/۱ - سوئد

۳۲۸

گنجینهٔ شرق

در طلوعی به گسترده‌گی زیبایی
بارقه‌های مهر را بتبان
و جان منجمد و دردآلودم را
در التهاب آن بسوزان

بگذار، در دامان نوازشگرت
دوباره
کودکانه بنشینم
و از میان دستانت
شیرینی زندگی را، برچینم.

آه، ای سرود رسای مهربانی
ای ترنم موزون، و زیبای زندگانی
سلامه مهربان تو

سلسلهٔ پایدار هستی را،
چه پر شکوه و مانا

بر عرصهٔ هستی، تکرار می‌کند.

جرس قافلهٔ شرقی مهربانیت

بهزاد . ر . خمسی " توفان "

در ازدحام، غریب غرب،
همچنان، رسا و هم شنیدنی است.
و یاد روزهای دور
که فارغ از اتمام احتمال‌ها
کنار سفره محبت همیشگی

ز عشق قلمه می‌گرفتم،
و از صفائی آب پارچ
جرعه می‌زدم.

بدون آنکه، هیچ
گمان کنم
چگونه می‌رسند

روزهای فاصله.
چگونه می‌رسند
روزهای سرد.

و حال،
مادرم،

بیا، و در شکوه یک نمایش دوباره
تمام گنجهای عشق را
قرن‌های دور شرق را

در نگاه خود،
دوباره، برای من به ارمغان بیاور . . .

کالیفرنیا - مارچ ۱۹۹۰

توفان می‌شود

با من
هزاران هزار پرنده،
در امتداد سبز زمین
آواز می‌خوانند.

با من
تمامی برگ‌ها،
در شکوه نمایش
تصویر می‌شوند.
در من
تمامی ریشه‌ها،
با ریشه تاریخ پیوند می‌خورند.

با من
تمامی نجواهای
کوچک و بزرگ
تمامی فریادهای عاصی

فریاد می‌شوند
فریاد می‌کنند . . .

م . دوستی

خواب ،
آه خواب بهار
من از وزش آفتاب هم
از زمزمه‌های موسومی
سخن می‌گویم .
من از زبان شاخه
سخن می‌گویم .

از زبان شاخه

من از زبان شاخه
سخن می‌گویم .

از یخندان زمین
زیر پای درخت
و غوغای زمستان
که خیره‌سر است .

من از بر亨گی و
آرزوی پر برگی
از رویای آرامش غنچه در آغوش برگ
سخن می‌گویم .

هجوم تلخ این قانون را
تو نمی‌دانی
من از چریدن پائیز
در سبزه جانم سخن می‌گویم .
از پیچیدن باد به دست و پا
از برف نهان‌ساز .

صبح آخر

دریچه‌ای
با دوچشم همیشه مراقب:
دو نقطه آتش
دو شهاب ذوب کننده
پنجره‌ای کوچک‌تر از بال پرندۀ عاشق
از اعماق
خیره بر نقطه‌ای در اوج

* * *

صدای درشکه‌ای در جاده‌های شنی
صدای ساعت پدر در میدان بزرگ شهر
صدای گریه مادر بر دیوارهای بی‌تصویر
و صدای گامها
در همینه درختانی که
با رگبار سحرگاهان
می‌لرزند

* * *

عاشقانه

نه . نه ای دوست
ستوهی نیست
دردی نیست
بل عادتی است ، شاید
زخم ناجور خوردن از پشت و
خونابه دلی داشتن .

نه . نه دیگر نه ،
ستوهی نیست
دردی نیست
مکرر دشنه دست سنگین تو و
زخم
زخم ،
ناسور پشت من
ای دوست .

تورنتو ۱۳۶۸

در دخمه‌های خالی

دستی بریده

کتابی را

مقابل چشمانی بی‌نگاه می‌گیرد.

کوسه‌ای

تصویر ماه را

در مرداب می‌بلعده

و جرقه‌ای از خورشید

گل‌های یخ را

کنار چوبهٔ تیر خورده آب می‌کند.

از لحظه

به: مهرداد، تشنگی‌ها و آب‌جویی‌هاش

گفتی:

"هراس از چیستی"
آنگاه که غوطه‌ور هستی بودی
و من لنگر یقین را

در دریایی هر اطمینانی
معلق دیدم

و با تو
از خلوت خجستهٔ عمیق یك لحظه گفتم.

هنوز صدای خویش را از دور می‌شنوم:

دیگر دهلهیز بی‌پایان هیچ چیستانی
دیگر هماوردی جاودانهٔ همه احساس‌ها!

* * *

در پیوند ماندگارشان

- مغز و قلب
از همه چیز معنا می‌سازند
و تو را چنان اختیاری می‌دهند
که در اوج شک و یقین

- در یک زمان
هم زخمی آن باشی و
هم
زاده این.

فراسوی هر باور و ناباوری
در هر لحظه
آمیخته‌ای می‌شوی

نگزیر از انتخاب
و این گزینش پر تشویش بی‌انتها
سلسله بندِ هستی توست.
* * *

نسیمی از اعتماد
گلبوته‌های شک را
در گورستان اعتقادها
می‌رقصاند.

تنها زمان است و
انبوه ممکن‌ها
و تازیانه و نوازش
زخم و زایش گزینشی است
که

در میانجای چیستان
در لحظه می‌تپد
و شدن را
در قالب این دوپای زمینی
رقم می‌زند

انتظار

توفان چه بی‌رحمانه می‌درود
محصول دست‌های تنها را ،
و پریشانی ، چه لجام گسیخته می‌گذرد
از شاهرگان کبود خون به جوش آمده ،
و آن یگانه شسلی بخش
جز ماری یخ زده کیست
که روی پله هوشیاری
در انتظار پایان آوازهای مخالف نشسته است
در خانه‌ای عبوس
مشرف به باғچه‌ای
که در هر بهار
نیلوفران سبزش
بری کودکان مردهای او را
به خانه همسایه برده‌اند .

آه منهم از این انتظار سرشارم
و نمی‌توانم
لحظه‌ها را
یک به یک نشمارم .

ترانه‌ای برای آزادی

شهروز رشید

گاهی چنان . . .

گاهی چنان شاد و سرخوش
که خورشید پروانه‌ای می‌شود
و آسمان توری دریا رنگ
و من شنگولانه شکار زرینم را پی‌می‌گیرم
پرواز می‌کنم
آواز می‌خوانم
می‌رقصم و عربیان می‌شوم
و بر خنکای خیالی کودکانه به خواب می‌روم.

گاهی چنان دلتنگم و دلگیرم و غمگینم و بی‌تابم
که خود را عنکبوتی می‌یابم
در کار تنیدن تابوت شبک تقدير خویشن
گاهی چنانم
که نه خورشید پروانه‌ای است
و نه تنیدن تار آخرین تقديرم را توانی
تا از خود رهایی یافته باشم
گاهی نه چنانم
نه چنینم.

در جهانی که زیسته‌ام
تو را گریسته‌ام ای آزادی
بی‌آنکه از دیدارت ناامید
به خلوت تنهای خویش
برنیامده باشم.
تو را گریسته‌ام ای آزادی

وقتی که در سایه دیوار زندان‌ها
راه رفته‌ام،
تو را گریسته‌ام
وقتی که احساس کرده‌ام
که شهر زندان است
و هر کسی در خویش
برای کبوتران رویایش
زنданی بنا کرده‌است.

به آه نه
به سوز و گداز نه
با فریادت گریسته‌ام
زیراک آنجا که دستت را فشرده‌اند
هم صمیمانه گلی بسویت فکنده‌اند
گور گمنام آزادگانی بود
که جز برای عدالت و راستی نمرده‌اند.

مرثیه

دکتر رکنی جلیلی

خدای نامه

سخن از بدبختی بود
و هجوم وحشت
درد از چشم خدا می‌بارید
و هوا پر بود
از زنجره، از فریاد
قوم لعنت شدگان
چشم‌هاشان،
دستشان را بو می‌کرد
دست‌هاشان به دعا
گوشة چشم خدا را جارو می‌کرد

* * *

و خدا فرمان می‌داد
دست‌هاتان به درازای قیامت باد

* * *

قوم لعنت شدگان
چاره بدبختی را
در دعا می‌جستند...

چهار برج سپید
از استخوان مردگان.

مرغان دریایی
از موج می‌هراستند
و آدمیان
از نقش خود در آینه‌های سرد سال.

برج‌ها می‌هراستند
و هنوز باور نمی‌کنند
که چهار فصل یک سالند.

عريانيم را

عشق بود و بيپروايى ژرف
و من

آميذش همگاني طبیعت بود
و لبان مجاب گلها
که از عشق مىنوشيدند و

عصارة مرا حمل مىکردند

تا بر مادينگي تو بنشانند

پرندگان

که از شادي

بيقرار بودند

آمدم
و آمدم

براي نشستن روی پرکهايت

من آمدم
اري

و پر بودم

طى مىکردم

فراتر

من راهى را
از عمر چندين نسل

با نجواي بيدارمان تو در من

كاروان رنگين زنبوران

با تو قرار داشتم
در بهار
من با بال سپيدهدم مىوزيدم
در من شهد شورانگيز ديدار بود
نسيم از من مىگذشت
كاروان رنگين زنبوران

بر جای خالی شاخصارت

سيهر روشننا

بي تابى

ضریبان بي آلايش
قلبم بود

من مىآمدم

با نظم هوش ربای زنگيان

كه در نيمههای شب جنگل

براي راندن اشباح شوم

بر طبل مىکوبند

با نجواي بيدارمان تو در من

مژده

سبزینههای بالیده

تو مىداشم

از هوس

در متن زندگی
پُر از دانستن و انکار
و تهی از پروا

روشنک

عاشقانه و تردید

با خویش گفتم
راز روز رسوا را
با کدامین برگ بی‌گناه
پنهان خواهم کرد؟

با دست‌هایم
ملتھب، سوخته
از داغ کار و تماس نامطمئن
با غریبه‌ای مهربان
و شب‌های سفیدی که خواب را
تا دورترین کرانه بیداری
پرتاب می‌کند
چه خواهم کرد؟

با صبحی که به تردید چشم می‌گشاید
و روزی که با دیدار هیچکس
به رنگ خاکستر خاک است
زمان را چگونه طی خواهم کرد؟

من آدم و نشستم

برجای خالی شاخصارت

که لخت بود

بی‌شکوفه و
بی‌برگ

ماندم به انتظار

و نبودی تو

در جای تو شامگاه بود
مانده از وقار

بازگشتم من

با زمستان

لین من که

سرشار از بهار بودم

۱۳۶۸ فروردین

عشقی که ظالم است

عشقی که ساده و ناممکن است

هنگام که بالهایش را بر شانه‌هایم می‌کشد

و بام خانه‌ام را

نیم سوخته به دست باد می‌دهد

من با کدامین آوای خفته در گلو

همسایه را صدا خواهم زد؟

بخاطر دست‌هایم نه

به خاطر قلبم که بیش از حد مهربان و مادرانه است

آیا می‌توانم بگریم

آنقدر بگریم

تا دوباره کودکی باشم در آغوش مادرم؟

با خویش گفتم

زمان با بی‌رحمی ناگزیرش

تو را به دریایی افکنده است که ماهیانش

به هیئت موجودات یک کابوس

زشت و مهیب‌اند.

خوابست چشم مست تو؛

آن جادوی سیاه.

چشم سیاه مست تو خوابست.

من، مست مست؛

گویی که مست تر از آن جاودان خواب

از آن دو چشمه‌سار زلال شراب و راز

با آن لبان سوخته تبدار

هُرم هزار ساله رگ‌های تشنه را

سیراب می‌کنم.

با آن ستارگان فروزنده سیاه

با آن ستارگان لغزان دریایی

آن اختران لغزان در برکه شراب

آن ماهیان خسته، گریزان و خوابناک

در خلوت اثیری شعر و شراب و راز؛

چون آبشار نور سخن می‌گویم

آرام

در جنگل سکوت هزاران هزار «ناز»...

* * *

ستارگان دریایی

ز آن برکه‌های روشن شفاف
بگذار، این کبوتر آوازه سپید
این خسته، این مسافر پر بسته،
این کولی گریزان از دشت‌های دور
آنقدر می‌بنوشد، تا آرام
در انحنای تیره آن بیشمار ناز
بر بستر لطیف نوازش
خواب هزار ساله بی‌آغازد.

بهمن ۱۳۶۱ - آمریکا

به گاهی که خورشید را آهنگ فرو نشستن است؛
آن رهنورد پیر؛
تنها و بی‌شکیب
خوبیشتن خویش را گمراه می‌یابد...
* * *

اگر بازگشته را تصور توان نمود؛
این کولیبار گران را
چگونه بر دوش توان کشید؟
اگر نقش پاها را
غبار زمان نپوشانده باشد...

فوردین ۱۳۶۰ - آمریکا

گمراه

بر درازنای سال‌ها، جای پایی است
کشیده تا بن‌بست افق، محظوظی‌های بلوغ
آنجا که جوانی با جنون؛
بی‌کشمکشی، برادرانه به همگامی
در تقلایند...

فرو رفته در گرمنای نرم خاک،
جای دو پای تنها
که جسمی نحیف را با باری گران
کشان کشان، به نیمراه رسانیده است.

اما درین، که در سراشیب پایان،

بکش مرا عشقم !

از این خیابان دراز که یک زمین فوتیال پوشیده از برف و بخ
در کنار آن است، مرا گذر بد!
این خانه‌های کوچک نزدیک بهم
با شیشه‌های عرق کرده
در بروی ما نمی‌گشایند.
تنها تو با منی، و مرا که می‌لرزم و شوختی می‌کنم
تا رستوران هندی همراهی خواهی کرد.

علیرضا زوین

آدرس اشتباهی

هُلم بده، یارُم،
هوا سرد است

و من دستکش‌هایم را گم کردَه‌ام
و کفش‌های نو پا هایم را می‌زند.

کسی به من آدرس اشتباهی داده است.

*

من بدنیال رستورانی هندی هستم

که در آن تدارک یک عروسی را می‌بینند
و پیشخدمتش پسر جوانی است لاغر اندام و سیه چرده
با پشت لبان سبز

که چهارماه پیش از پنجاهم کوچکیده است
و در یک آپارتمان کوچک با چهار نفر زندگی می‌کند.

دو نفرشان شبها کار می‌کنند،
دو نفر عصرها،
و یکی در روز.

هیچگاه همه با هم در خانه نیستند.

أم، مانی، پاتما، خون.

أم، مانی، پاتما، خون.

*

چمدان

چمدانی داشتم که گم شد،
مشق‌هایم در آن بودند،
خاطراتی که در زیرزمین آن خانه مانند،
چمدانی خاطره در زیرزمینی غمناک.
چمدانی از خاطره نیز در زیرزمین ذهنم گم شد
که با من به سفر نرفت
و بجایی هم نتوانست برود.

*

یادم رفت بنویسم چمدان خاطره را بفرستند
و بجا ماند مثل خانه‌ای که در پشت سرم باقی است.
ذهن اما از آنها تنها خاطره‌ای با خود دارد
همسفر با او بهر سویی،
خانه‌ای آواره که هنوز به مقصد نرسیده است،
زیرزمینی که در آن خاطرات زنگ زدند.

*

چه کسی وقت فروش خانه
چمدانم را نیز فروخت؟

چه کسی مشق‌های خط نخوردهام را خط زد؟
چه کسی دفتر نخوانده روحمن را خواند؟

انشاء‌های نانوشهام را چه کسی تصحیح کرد؟

*

خنکا زیرزمینی که در هرم تابستان
به پناهگاهی کوچک می‌ماند
دور از آزار خیابان‌های داغ.

*

چمدانم گم شد
و بدختانه کاملاً هم نمی‌دانم که چه‌ها را
با آن گم کردم.

آنسوی پنجره

۱

دیگرم هیچ کس نیست.
- با پلک‌هاشان
خود کابوس خواب‌هاشان -

ایستاده‌اند

بی‌هیچ کلامی و
با حیرتی باستانی
برابرها می‌نگرند.

قلب‌هاشان بر کف و
دیگر هیچ ندارد
جز لبخندی

در زیر باران خیابان بیست سالگی‌ام.

۲

بدر آی و بنگر
اینهمه را
بر سقف‌های کوتاه
- جغرافیای گمشده آدمها
زندان دائم رنگ‌های عصر.

بنگر گوگرد را
که سرخ می‌شود
در مذاب و
زرد می‌شود، چون قنديل.
و گلبرگ‌های بابونه

در چشمدهای نفت
می‌شکوفند
و نمره یک*.
تاراج می‌شود.

۳

اینک جناس شعری و
قافية رنگی،
اینک خطابهایی در جستجوی مرگ،
اینک کسان من
در زیر زیرش باران.

و آنسوی پنجره مرگ
نام من است
که از یاد می‌رود.

عمریست که ڈردنی کش میخانه عشقیم
بر زلف پریشان وطن شانه عشقیم
همسایه خاریم و به خون دل خود غرق
مهماں بهاریم ولی دانه عشقیم
مستیم و خرابیم ولی با همه مستی
محتجاج به یک جرعة پیمانه عشقیم
افسو ن شده غیر و دل آکنده یاریم
در آرزوی چشمک مستانه عشقیم
بر خانه ویرانه سراییم ترانه
ما نغمه سرایان در خانه عشقیم
خون دل عشاق جهان گنج نهانست
زین روی گرفتار به ویرانه عشقیم
افتاده روانیم چو موری به در و دشت
آسیمه سر اندر طلب لانه عشقیم
از ما مگریزید که فریاد زمانیم
بر ما مستیزید که دیوانه عشقیم
ما عشق وطن را به جهانی نپروشیم
جان برکف و سر در ره جانانه عشقیم
دیروز در خانه معشوق نشستیم
امروز سر کوچه میخانه عشقیم
واشنگتن - فوریه ۱۹۸۵

س. زنگنه

افسانه عشق

می‌شکوفند

در

چشمدهای نفت

می

تاراج می‌شود.

۴

اینک جناس شعری و
قافية رنگی،
اینک خطابهایی در جستجوی مرگ،
اینک کسان من
در زیر زیرش باران.

و آنسوی پنجره مرگ
نام من است
که از یاد می‌رود.

* «نمره یک» نام محله‌ای است در مسجد سلیمان که اولین چاه نفت ایران
در آن حفر گردید و به همین علت نیز نمره یک نامیده شد.

عشق

نژدیکترین فاصله میان مرگ و زندگی
توبی، تو
نهایتی بجهانه هستی
توبی، تو
بی تو نه نیست هست می شود
نه هست، نیست
که ای تو.

گفتم چراغ برگیرم ببینم کجا بی تو
گشتم میان کوچه ها و نجستم تو را
چه یاری تو؟
رفتم، رفتم شنیدم کسی می گفت:
یاری که یافت می نشود
توبی، تو . . .

بر بلندای بال گمان

برای همسر پردمبار و مهربانم نسرين
سرشارم می کنی
از حضور هزار حس شیرین
ای حرمت حکایت های هزار و هر شب.
از کدامین تباری؟
به کدامین کعبه نمازگزار؟
تو نه باربد و نه نکیسا
نه رنگین سرود رودکی
که آوای پهناور تبار منی!

سرشارم می کنی
از حضور هزار حس شیرین
ای شگرفترین شکوه لبخند
عصارة خیل خوبی ها
رخصتی تا در حضور تو
به شفای رخمهایم بنشینم
در حضور تو
ای دیرینه ترین ترنم
ای حرمت حکایت هزار و هر شب
بر بلندای بال گمان

سنگسار

محمد سینا

می خواهم از
کبود کبود
تو را بگویم
چیزی شبیه گُر گرفتگی یک آه
در حکایتی کوتاه.

می خواهم،
بلندی یک آه را
در حکایتی کوتاه
و رنگ آتش گرفته ماه را
در استخوانها

می خواهم،
از تپ همیشگی گلها
نه سرمای گونهها

از جداییها،
می خواهم، از دشتها و همینهها
نه سیمای سیم کشیده و زخمی زمین
در مرزها

می خواهم از سایهها
ترانه‌ای بخوانم
نه چیزی شبیه صفير کشیده باروت
بر گونه‌های سرد سپیده
نه چیزی شبیه آتش
نه چیزی شبیه دود

کلمهٔ تاریک

حسین شونگ

جیب باد و
جريان جوی را گشته‌اند
نور ماه و
غروب درخت را.
نه در زلالی شبنم
نه در عصمت عطر یاس

هیچ جا و هیچ جا

پناهی نیست.

امشب را
در کلمهٔ "تاریک" به صبح می‌آوریم

راهی نیست.

راهی نیست.

کاری کن

دیگر

نه در انسان می‌گنجم
نه در شاعر
نه در پوست تن

نه در سیلاپ کلمات
نه در جام جان
نه در جریان جوشان.
دارم فواره می‌زنم
کاری کن

کاری کن

کاری کن

با زنده رود خیالت
تا بی‌کران آمالت
کاری کن
کاری کن.

کابوس عروسکان

خواب عروسکان تو اکنون
در هر سپیده می آشوبد .
باغی !

آن لاله‌های خون تو ایکاش
از دیدگان سپیده نهان می شد .
افشان می کردی ، ایکاش
گیسوی بافتحهات را
در باد صبحگاهی

باغی باغی
چه لاله دوست داشتی ؟
در هر سپیده ، چه خواب می دیدی
رقص دو لاله همزاد را در باد صبحگاهی ؟
گلباگی !

خواب عروسکان تو را
هر سپیده کنون ،
رقص دو لاله همزاد
در باد صبحگاهی آشفته می کند .

س . ن . شفق

باغی باغی
گلباگی !

زان پیشتر که آن دو لاله آتش
بر تکمه‌های دو پستان کال تو
بدمند

به فرمان آشتی ،
افشان می کردی
گیسوی بافتحهات را
ایکاش ، در باد صبحگاهی

محمد علی شکیبایی

باغ پیرای شقایق‌ها کجاست؟
تا بکارد بذر شوق انقلاب
پرچم بانگ اناالحق بر زند
بر چگاد روشنای آفتاب

* * *

هان کجا شد اشک گرم اشتیاق
تا بشوید چهره گلگون من
در بهار سبز عطر افسان عشق
مرهی بو بر دل پُر خون من

* * *

من به هر جایی که باشم بی‌گمان
باد و باران را ستایش می‌کنم
هر کجا شوریده‌ای بینم به جان
همچو گل او را نوازش می‌کنم

در بهار

در غروب خونی آلاله‌ها
می‌روم تا بستر فریاد عشق
تا برافشانم بروی آن ستیغ
پرچم خونین دشت یاد عشق

* * *

آه ای گلبوت‌های سرخ دشت
وارث پیک و پیام عاشقان
گرتئ زیبای خود را تن کنید
در بهار خرم دریا دلان

* * *

شب درون لاك خود جان می‌کند
لب فرو می‌بندد از گفتارها
خشم طوفانزای مردم عاقبت
خارها را می‌زند بر دارها

* * *

آه ای سازندگان انقلاب
روشنی‌های شب تاریک من
چون شقایق‌های سرخ خاطرمن
بگذرید از کوچه باریک من

* * *

با این همه
رو به عمری دیرپا
به قایق کوچک خویش
فرمان می‌دهم!

بیژن شیبانی (بشارت)

در شبانگاهی چنین

۱۳۶۶

زندگی آب
از سیاهی آسمان جداش کرده است
که از کومه اندیشه‌ام
امیدی سپید
آسمانم را روشن می‌کند.

چو ملاحی پیر
که با زبان موج آشناست
به قایق کوچکم فرمان می‌دهم،
و ابرهایی که آب را مسح می‌کنند
به نیت توفانی اقامه کرده‌اند.

مرگ
صمیمی‌تر از نسیم
بر من می‌وزد
و دریا
گویی به تعزیر خویش
اشک می‌پاشد.

۳۶۹

۳۶۸

بهروز شیدا

احمد شیوازی نیا

تردید

چشمۀ مرداب

همۀ خاطره‌ام خاطره دشتنی است،
پر از آوازه تنهایی،
نگران از نفس سرد زمستانی.
سبز اما، ویران در حافظه ساده خاک
ریشه‌هایی از دانش بی‌آبی سرشار
رگهایی با تشنه‌ترین چشمۀ مردابی همراز.

ابرهاي انبوه
ناودان سر به گريبان خاموش،
و زمين در عطش شهوت باران بيدار.

آه شرم باد،
راستی شرم باد!
كه فرا خوانم
فوج دلگير پرستوها را
در شبانگاهی چونين تار
و پگاهی چونان سرخ،
به تماشاي بهار روبيدن در مرداب.

واشنطن - بهار ۱۹۸۷

رنگ تردید
رنگ باران است.

سر بر شانه درخت می‌گذارم
و جرעה‌ای
از مه جوشان را
می‌نشانم به دهان همه برگ‌هایش

می‌فشارم دلم را بر غریبانه‌ترین گورها
تا واپسین قطره اندوه

خرقه‌ای خشکیده خون بر تن
بر لبان ترك خورده جاده و جنگل
می‌زنم بوسه

با گام‌هایم
دستمال خیس خاطراتم را می‌گسترم
زیر پای نیلوفر آبی تشنه
می‌نشینم در خانه

مات يك روزن
تقطیر جانم می‌چکد بر صفحه کاغذ
ورد می‌گويم
سحر می‌خوانم
می‌کشم فریاد:
رنگ تردید
رنگ باران است.

ناخوانده شعر برگ

سر بازان کوچک

سر بازان کوچک !
 با تفنگ های بلندتر از قامستان ،
 با پوتین های بزرگتر از پاهایتان ،
 با کلاه خودی که کاسه سرتان درون آن کوچکتر می نماید ،
 ویلباس نظامی
 - که بجای روپوش مدرسه پوشیده اید -

راهی کجا یید ؟

جنگجویان کوچولو !
 آه . . . سر بازان کوچک !

* * *

قصه گوی کدام افسانه تلخ آیا
 "یکی بود و نبود" را بر شما خوانده بود
 که امروز اینسان وحشت آور و هول انگیز
 "نبود" آنرا برگزیده اید و مرگ خود را بر دوش می کشید ؟
 بُره قربانیان کوچولو !
 آه . . . سر بازان کوچک !

در شبی که بر آسمان آن ماهی نیست ، ستاره ای نیست
 از دل خوابها و رویاهای پر آذین و پولک خود
 به پهندشتی که در آن مرگ بذر می افشدند

ناخوانده شعر برگ
 در نثر ناهمگون و خشک باد
 و حجم بیدار درخت پیر
 در ذهن خواب خاک
 بار گرانی بود
 ای جویباران سترون در نهاد خاک
 ای چشم های دور ، پنهان در حریم پلک های سنگ
 ای خاک خالی از بیداری رویش
 آیا طنینی هیچ
 از بام فریادی
 در یاد رگهای زمان جاریست ؟

واشنگن زمستان ۱۳۶۶

پرتاب گشته‌اید

و از دریچه‌ای تاریک

به تماشای شهرفرنگی نشسته‌اید

که همه رنگ خون و آتش دارد.

خوابزدگان کوچولو!

آه... سربازان کوچک!

* * *

در خیمه شب بازی و بازی مرگ

- اما -

دختر غمگین شاه پریان بی من تشاء معجزه است
و گلوله تیز پر و آتشین است که،

حرف آخر را می‌زند

یا در هر گام بزیر پایتان آتشنشان انفجاری
- چون نغیر اژدهای هفت سر -
دهان می‌گشاید.

بلادرانان کوچولو!

آه... سربازان کوچک!

* * *

بازماندگان شما

اینک

در اردوگاه سیم خاردار و خشونت
در کودکجوانی خود پیر می‌شوند
و نگاهیشان در دشت آرزوهای نادسترس و دور

همچو پروانه می‌گردد

در حسرت دست نوازشی.

اسیران کوچولو!

آه... سربازان کوچک!

ایتالیا - اردیبهشت ۱۳۶۸

م. عارف

مرثیه

آی المء آب‌های بی‌انجام!
خون سرد غزل‌آل!
چشمانت جگتنات هندوان
و لبانت
طعم خون و گوگرد مذاب
بر لبانم.

فانوس ساحل خاموش!
اینک

اوست رهای گورستان
آرامش محزون ماه

در آبگیر چشمان ماهی
و باد به دره فرو می‌نشیند.
اوست

برهنه بر درگاه دریا

دریا

آغوش بی‌دریغ دختران
و گور

حفره دندان اهريمن.

در میدان

فانوس دریای را
بر صلیب جنوبی بیاویزید
آزادی در مه سرد
پارو می کشد
بیمی سرد
می وزد از گورستان
و هراسان
سگان پسکوچه می گریزند
قدیسان
قلب های فراموش شده را
بار دیگر به خاک می سپارند
و شبھی همدرد انسان
می آویزد از حلقة ماه
در میدان.

مهرماه ۱۳۶۱

در ساحل امواج آرام
نسیم از دهان ماهیان می وزد
و در زورق اندام هویس انگیز ماه
شادمانه پارو می کشد.
آی الله آب های بی انجام.
خون سرد قزل آلا!
نسیم گیسوی روان فرشتگان
و ظلمت هذیان مردگان.

مسعود عطائی

ای باغچه بیین که کلاغان رو سیه،
هر یک پس از دگر،
همه در حال رفتند.

سنبل جوانه زد،
بلبل سلام کرد،
وحشی پرستوئیکه ز سرما گرین داشت،
برگشت و رام شد،
آهو قیام کرد.

ای باغچه!

ای وطن بی پناه من!
کم کم دوباره چهره تو سبز می شود،
بادی جوان کننده و فرخنده می وزد
آهسته از افق،
خورشید گرم مهر،
پیروزی و سعادت و آزادی و نشاط،
هرماه بوسه نثار تو می کند.

ای باغچه ای وطن به دلت غصه ره مده، بیدار باش!
فردا دوباره قلب تو گلخانه می شود، پُر بار باش!
ای باغچه ای وطن که زمستان دلت شکست!
بگشای چشم و حال نگه کن بنفسه را!
این اولین پیام فصل بهارست.
آهسته درد و ماتم و غم دور می شود
شب روز می شود،
نوروز می شود،
نوروز می شود.

ای باغچه، ای وطن

ای باغچه!
ایکه زمستان دلت شکست!
بگشای چشم و حال نگه کن بنفسه را!
این اولین پیام فصل بهارست:
یعنی که برف رفت... یخ،
جوی آب شد

بسنو نوای دلکش و زیبای چشمها!
ای باغچه.
ایکه ز دمسردی جهان،
از ظلم این و آن،
هر شاخه یا برگ درختان سبز تو
پژمرده و فسرده است

انگار در وجود تو ای آشیان من
هر چیز مرده است
بر پای خیز که شب روز می شود
نور امید در دل تو جلوه می کند،
خالی هوا رسیدی جانسوز می شود
همچون دم مسیح صبا بر تو می وزد،
این مژده داد قاصدک:
شب روز می شود
- نوروز می شود -
نوروز می شود

تمام ملک خراسان، بهشت روی زمین
 به تن نموده ز گل، کوه و دشت، پیراهن
 به سیستان که بود آستان خور به پگاه
 بغیرگل نتوان دید کوه و دشت و دمن
 ز لطف بندر عباس و خطه کرمان
 چه گویم آنکه قلم قاصر و زبان الکن
 ز اصفهان که بحق هست در جهان یکتا
 تمام خاک، گهر، سنگش از عقیق یمن
 نسیم خُلد ز بالای قله البرز
 دوباره زنده کند، هر که خفته در مدفن
 نشسته برف، چو تاج عروس بر سر کوه
 بدامنش همه جا پر ز بوی عطر سمن
 هوای سرخوش تهران نشاطبخش روان
 ز دل زاید اگر هست، درد ورنج و محن
 ز بیدمشک و بنفسنه، ز نرگس و سنبل
 پر است در همه جا، دسته دسته یا خرمن
 همیشه در نظرم هست رسم نوروزی
 نرفته و نرود یاد آن ز خاطر من
 خوشابحال کسانی که ساکن وطنند
 بعکس من که جدا مانده ام ز مام و وطن
 امید من همه آنسست گمر خدا خواهد
 برای تهنیت روز نو، برسم کهنه
 بدست بوسی پیران، حلول سال نوین
 میان هموطنان روز عید، در میهن
 نباشد بجز این آرزو دگر بجهان
 دعا کنید به انجام، آرزوی حسن

حسن عدل پور

نوروز در فضای وطن

خوش است موسم نوروز در فضای وطن
 سواحل خزر و کشتزار و باغ و چمن
 رسد چو موكب نوروز، می رسد هماره
 نوای بلبل سرمست جای زاغ و زغن
 نسیم خُلد ز گهسار و دامن البرز
 وزان ببوی گل پامچال و هم سوسن
 پر است ساحل گیلان، زسبزه و گل سرخ
 منقش است، همه دشت مثل با رفتن
 خط کناره معطر بود، ز بوی بهار
 ترا هماره مجسم شود، فضای عدن
 بروی کوه سهند و به سینه سبلان
 بغیر سبز، نبینی برنگ، پیرامن
 چو بنگری به افق طرف آسمان، یابی
 سماکبود و نموده است خور در آن مسکن
 برنگ نیلی، چیچست بر زمین، گویی
 چو وصله ایست، طبیعت نهاده بر دامن
 ز بوی عطر گل باغ و راغ کردستان
 فضا معطر و خوشبو بود چو مشک ختن
 در اعتدال هوا، خاک خشک خوزستان
 پر است ~~گل~~ خوشبو و، لاله چون گلشن
 به پارس چون گذرت افتاد نخواهی یافت
 زمین بجز گل و بر شاخ جز، شکوفه بتن

عنایت فانی

هدیه

شب است
و سرخ گلی در دامن زنی
پریشان
که بر کدامین پاره از پیکر عشق
هدیه بی قرار دلی مجروح باشد
آه مادر
بر گوری زینهمه
گلت را شمار کن
هم اوست گمشدهات

استکلهم - ۹۰/۷/۵

خيال گمشده

چندان به انتظار نشستم به بام شب
چندان ز صبح گفتم و
از عشق دم زدم
تا اینکه در غبار مهآلود یک خیال
دیدم صفائ خرم صبحی سپید را
دیدم ولی چه دور بود و
چه تنها خیال من
* * *

اینک به تیره‌تر شبی
که گلو می‌فشاردم

من مانده‌ام و شیون مرغی و بوی خون
با یاد گمشده‌ای ز تمنای یک خیال.

لندن فوریه ۱۹۸۹

تصویری از هند

رضا فرمند

من نه خواب دیده‌ام!
من نه خواب بوده‌ام!
آفتاب نیز دید
باد و خاک و آب نیز
دید

در کنار راه
گرگ "کار تیره"
پیکر نحیف کودکی،
دریده بود

قامت کبود دختری
در میان آستان کلبه‌ای سیاه
در غروب انتظار،
سنگ گشته بود.
مادری
در سکوت خویش
مرده بود!

من نه خواب دیده‌ام!
من نه خواب بوده‌ام!
نشش پاکستان
خود،

به شعله‌های خشم خویش

سوختم!

۱ شهریور ۱۳۶۳

اوج‌های ستاره و تنها

کوهسار لحظه‌های "بودن" را
تا قله‌های ابر
تا اوج‌های ستاره و تنها
می‌پیمایم.

در خویش

خویش

ورق می‌خورم؛
مانند
یاد و
باد و
نگاه!

فروید می‌آیم

مانند بهمن فریاد.

بر می‌آیم

– ناگاه

همچون شعاع کره‌کشان امید
تا اوج‌های فتح.

روان توانستی کرد ،
 بی صبر ،
 نه چشم و زمزمه تلغخ ماندگان ،
 که التهاب را
 نهان کنی ، هماره ،
 به صبر !
 و نه شرار خردی ،
 که تیرگی را بخراشد ،
 در رخصتی
 میان افروختن ،
 و دود شدن !

آینه‌ای بود عشق
 تا در برابر بنشانم ،
 و آذرخشی ،
 که در پناه نگاهش ،
 اشک و تبسم روحت را ،
 تصویر کرده باشم !

ساسان قهرمان

آینه
 نه رودخانه‌ای بود ، عشق ،
 خروشان ،
 که در آن ،
 شناور توانستی شد ،
 بی امان
 نه سایه‌ای و درختی ،
 در برهوت ،
 تا بیاسایی ،
 دمی ،
 به امان !
 و نه گلی ،
 که بوئیدنش ،
 راه پر نفس بگشاید ،
 در رخصتی ،

میان شکفتن ،
 و پژمردن !

نه زنگ مست غافله بود ، عشق ،
 شتابان ،
 که دل به گرمی آویش ،

دکتر معصومه قریب

خزان

زوزه باد خزان و چه هیاهو دارد
 نفمه پیرزن ساحر و جادو دارد
 واله خشخش برگان ز شاخ آویزان
 که بهر جنبش بادی بشوندی رقصان
 آفتایی که ندارد دگر گرمی و رنگ
 چون بتايد بروی غنچه و گلهای قشنگ
 جلوهای خاص بیخشد به گل رنگارنگ
 پوزخندی به مثل روی لبانی خوشرنگ
 زوزه باد که در شاخ درختان پیچید
 هر درخت کهن از ترس شکستن لرزید
 قطره باران چو زند پنجه به آن شیشه در
 برباید ز دلم تاب و توان، هوش ز سر
 عطر آن کاهگل کنه کزان کلبه بخاست
 خاطرات کهنم زنده دماغم بنواخت
 من به پائیز همی نقش زمان می بینم
 اندر این آینه عمر گذران می بینم
 اندر این فصل غم انگیز چو نیکو نگرم
 چه بسا نکته ببینم ز خزان عمرم

مردادماه ۱۳۶۱

آری امروز ز پائیز سخن می گویم
 من از آن فصل غم انگیز سخن می گویم
 هیچ دانی که ز پائیز غم انگیز دگر
 هیچ فصلی نبود در نظرم نیکوتر
 باغ و بستان همگی رنگ دگر می گیرد
 شاخصاران ز خزان جامه زر می گیرد
 آن چنان که چنان بی خبران آسودند
 بی گمان پنجه در آن خم شراب آلدند
 رنگ رخ باخته برگان درخت به و نار
 کرده تعظیم به پائیز درخت پر بار
 نار بگشاده یکی درج پر از لعل و گهر
 باشد امروز ورا لطف و صفائی دیگر
 عطر به روی زمین کرده چو فردوس بربین
 گلشن و باغ ز بویش همگی عطر آگین
 گوئیا دختر رُز جامه به جوهر زده است
 گوشواری به بنا گوش ز گوهر زده است
 گوش کن نفمه آن قمری غوغایگر را
 قارقار خوش آن زاغی سوداگر را

قلب خانه

قلب خانه سرد است.

و روح خانه گویی سال‌هاست
که به دیاری دیگر رفته است.
خانه ،

تا آنجا که بیاد می‌آورد
همیشه شاد بود و جوان
و پنجره‌هایش ،

چون چشم‌های خندان دخترکی معصوم
که عروسک گمشده‌اش را باز یافته است.

خانه ،

- از وقتی که خانه شد -

غرق در نور بود و نوید

و دیوارهایش زنده و رنگین

مانند پرندگان کوچکی که در بهار می‌خوانند.

و سقف خانه چنان غروری داشت

که گری همچون خدایان یونان

خود را بر فراز بهشت می‌بیند.

اما کنون ،

قلب خانه سرد است

و جسم خانه گویی سال‌هاست

که در غربت مرگ پوسیده است.

سیزدهمین

خانه‌اش سرایی دور
و دلش گلخانه‌ای متروک
که خارهای سوخته
بر دیوار گلینش مرثیه می‌خوانند.

چشم‌هایش دریایی سور
و دهانش کمانی شکسته
که خدنگ خویش گم کرده است.

دست‌هایش تمنای تنها
که در باد کویر
ارتفاع حقیر خویش را جستجو می‌کنند

و امیدش ،
چاهی خالی
که برای استخوان خشک ماهی‌ها
ترانه می‌خواند

مرد مدت‌هاست که مرده است.
و خود نمی‌داند!

ترانه یگانگی

شعر، بالهاییست که پروازم می‌دهد
از فراز کوهها و دریاها
از فراز آسمانخراشها،
ورای من!

شعرم مرا می‌شکافد
مرا که بی‌طاقتم، با تو یکی می‌کند.
بسان خوابی عمیق آرامم می‌کند،
چنان که، زمان و مکان رنگ می‌بازند
چنان که، فصل‌ها گم می‌شوند.

واژه‌هایم به رقص در می‌آیند
که از تو عبور کنند و عطر تو را گیرند
تا من حقیقت تو را تکرار کنم
تا به شهدات فریادت کشم.

از رودهای تلخ و دشت‌های سور گذرم می‌دهد شعرم،
تا به تو برسم.

تجزیه‌ام می‌کند،
می‌پالایدم

بهزاد کشمیری بور

شعر، آری

بالهاییست که پروازم می‌دهد،
رهایم می‌کند
از فراز من می‌خرامد
و با تو پیوند می‌زند.

بخشش

دستانم برای شما، آی ستاره‌ها
قلبم برای تو، آی دریای محبوب
رؤای کودکانه عطش
چشمم برای تو
رود بی‌بستر خاموش
تنم برای تو
آی گون‌ها، بابونه‌ها
پاهایم برای شما.
می‌آی زمزمه
چشمه را به تو می‌بخشم
آی زلال
غورو姆 برای تو
آی خیزاب
دریا را به تو می‌بخشم

آی ژرف

عطوفتم برای تو.

شولای شراره نقش بر شور بی حاصل چشمانست کشم،

بخواب!

بسیار کوشیدم، اما پلک‌هایم بهم نیامندند.

شولای پر شکوه، با لکه‌های زردش چندان دور از دسترس می‌نمود
که آسان، می‌شد خدا را باور کرد.

با من، اما، در ضیافت من
فرشتگان دیری برایم رقصیدند
تا خورشید بر پلکان مرطوب چشمانم خم شده
رخصت تابیدن می‌خواست.

آه ای خواب عمیق

سنگینی پلک‌هایم از آن تو.

در رود کمکشان دست شستم
در دریای محبوب قلبم را چکاندم
پاهایم را با راه آشتب دادم
و خالک شاعر شد.

سرود بندگی خورشید

در خم کوچه‌ای سرخابی
بر پشت شب زدم،

- غیرت هست، شکوه بی فرجام خاموش را
به تانی پر حوصله مج نحیفم بیازمایی؟
از عیادت بشاش خوش مشربی می‌آمدم،
می‌گفت نه ماه تمام فرشته‌ای بوده است
و اکنون گدای پر چانه نامی نیکوتر است.

من خود نامیم نبود
با پیاله‌ای افاضات رندان را خلاصه کردم و گریختم.
شب گفت:

- خوش باش که به بخشندگی

محمود کویر

که سحر چون آمد
 یک گلوبند گل نیلوفر
 تاجی از نقره نور
 بر گلو، بر سر داشت.

پائیز ۱۳۶۹

سحر

شوکت بهار

صولت دی بشکند، شوکت نوروزگار
 سرغ خروشد که هی! باز برآمد بهار
 شاخ به کف ارغون، باغ به بر ارغوان
 پای نهد در رکاب، قاصدکی بی قرار
 لاله به شورش زند، گل گل آتش به کوه
 روز ظفر آمده، عشق شود شهریار!
 پونه به دوش آورد، پر چم سبز بهار
 روی نهد در گرین، هم نی و هم نی سوار
 دشت کشد انتظار، لحظه دیدار را
 می دود از دامنه، خنده زنان جویبار
 وای از این ولوله، رو به کجا آورم
 نیست پناهی مگر، شانه و آغوش یار

تابستان ۱۳۶۸

۳۹۷

چه کسی پشت صنویرها
 می دوید آیا همپای نسیم؟
 چه کسی بود که ماه
 از درون برکه
 سایه اش را چون دید
 به ته برکه گریخت؟
 چه کسی بود که پر هید - عبورش ناگاه
 بید را لرزانید؟
 چه کسی بود سیه محمل شب را آشفت؟
 چه کسی؟ هیچ کسی!
 یک نفر اما
 بی گمان در دل شب
 یک سبد نیلوفر
 کوله باری از نور
 با خود برداشت
 از لب برکه گذشت
 تا سر کوه دوید.
 چه کسی! هیچ کسی نیز ندانست چه شد!
 همه اما دیدند

۳۹۶

عاشق که تویی

هنگام که از فراز اندوخت
ابرها نازم را
هی می‌کنی
تا شبت
بیش از این
ایوانی بی‌ستاره نماند
شیمه ماه پنهان
توسین عاشقیت را
به میدان می‌خواند.

* * *

کنار پرچین بلند می‌ایستی
از رویایی ماه ایوانی می‌سازی
شبت را از ستاره دوباره می‌کنی
تا تیره ایران اندوخت
تو را
بر پرچین تنهايت نگریند.

های دلپذیر
توسنه
هی کن!

زمزم هستی

با عشق
تو را
منصور سیانی
شهادتی رفته است.

حرف اول
آب حیات است
که مهر زندگی را
بر زخمها
نقش می‌کند.

در کویرها
شہیدان بیشمار مان خفته‌اند
و شور و آرزو
به شبینم و نمک وانهاده‌اند.

حرف اول
شور حیات است
که از رازهای صبحگاهی زخم می‌خورد.

зорق نقره‌ای

قبیله کودکی من
آواره ساحل ثف!
گرد بر گرد آتش

سوگه کدامین ستاره نقره را
خواندی با شب آزمند؟

* * *
بر سفره آه و آینه

نسیمی نیست

اشک نیست

جرقه‌ها

شب را

به پنجه

خنج می‌کشند

آه

اگر زورقم بی‌مهتاب بماند

* * *

بر این سوی افق
مهتابی شکسته

بی‌لنگر و

بی‌بادبان

کودک

در تنپوش حسرتش می‌خرد
و گریان

به رویا می‌شود:
"قبيلة کودکی ام
ستاره من کجاست؟

خواب سکه‌های نقره دیده‌ام."

با ماه

با ماه

با ماه تنت

- غلتیده به هر جا -

آن آسمان کوچک معموم

در مه نور گم می‌شود

با ماه و

با یاس‌های نور.

ماه را بگو دور شود

یا تو

از درز خوش‌های آویخته بلندش

ستاره‌ها را راهی ده.

ماه

ماه چون نسیمی از جانب شمال

خلاء میان امواج را پر کرده است،

بجای ماه، آه ای آبی

آبی بزرگ

مرا در آن شتاب

در آن شتاب بی موج
که مثل قلب بی تکان منست، گم کن!

بگذار در گوری زلال از عشق غرقه شوم
از تو، دریا!

می خواهم بال کویم
بر پوست تو
با وزن خیال و
با حجم روح.
مرا چون پرندگانست
که در تو پر خیس می کنند و
در آب تو می خوابند، بپذیر.

موجی بر سطح صاف ماه می شوم
من بر ماه
ماهی دگر بر من
نسیم شمال بر ماه،
تا آسمان
موج می شوی دریا!
و پستانهایت می رسند
و هزار بار تکرار می شوند
تا آسمان!

پلکت
- شبی شفاف
که نم آسمان را لحظه‌ای پوشند
پلکت کو؟
پلک آنروزت
که پنجره حتی از هرم زبانه‌اش تکان خورد؟

بشمار: یک آه، دو آه، هزار آه
گذشت: روز، ماه، پنجره، آتش، دریا
همه چیز گذشت
صدایم شجاعتر شد
و تو دلگرفته‌تر
تو عبور حرف را دیگر
از زیر پوست گلولیم نمی شماری
صدای من قوام گرفت
و درون چشم‌هایت، بی‌تماشاگر
صحرایی از خاکستر، ته نشست.
- پیش آمدی،
من از حادثه رمیدم.
و عشق

تنها چون رگ ارغوانی ابر
در حادثه آذرخش
ماند.

بگذار پایان گیرم، آه

در کوچه‌ها

رهبران را مستائید!
حتی او را
که در دستی آب و
در دستی نور ،

در کوچه‌ها
به کودک و پرندۀ سلام می‌گوید
در هلیله‌های تشویق
در صدای کف زدن‌های ستایش
حس واگیر دیکتاتوری
آشیان دارد

و بهای "ندامت"
آوازی است
که حنجره‌های خونین جوان
باید بخوانند
در بغض درختان
به شامگاه
در گریه ماه
به سپیده‌دم

تیرماه ۶۵

رویش ناگزیر

گیرم ، که در باورتان
به خالک نشسته‌ام

و ساقه‌های جوانم
از ضربه‌های تبرهاتان
زخمدار است

با ریشه چه می‌کنید ؟
گیرم ، که بر سر این بام
بنشسته در کمین پرنده‌ای

پرواز را
علامت منوع می‌زنید
با جوجه‌های نشسته در آشیانه
چه می‌کنید ؟

گیرم ، که باد هرزه شبگرد
با های هوی نعره مستانه
در گذر باشد

با صبح روشن پر ترانه
چه می‌کنید ؟

گیرم که می‌زنید
گیرم که می‌برید
گیرم که می‌کشید
با رویش ناگزیر جوان
چه می‌کنید ؟

آشوب و دلهره

فریاد

پله پر گُل تجلی انسان
شکسته است
و ستارگان
- دمادم -
فرو می‌غلتند.

هزار پروانه سوال می‌شوم در مزرعه زمین؛
شکوفه جوابی می‌خواهم.
می‌خواهم بر فراز یک معنا تردّد کنم
تا ترا برنشانم
در دیده نشانم.
هزار یاس می‌شوم شباهنگام
و ظلمت این منظومه را
فریاد می‌زنم.

آشوب و دلهره را
به کدام نسیم

می‌توان سپرد
و اندوه غربت را
به کدام شبنم؟

نگاه کن!

به پروانه‌های شعرهایم
نگاه کن!

که بی گرده و گل
بر انگشتان شبگیر
چه غمگین نشسته‌اند

آه، ترا چه باید داد

محبوب لب فرو بسته؟
ترا چه باید خواند

حفتة زیبا

بر کرانه سحر

چشمی به هم می‌فشارد
 در باران
 و می‌خواند
 آوازی نامفهوم را زیر لب
 نه گذشته، نه حال
 نه دیگران، نه خدا، نه خاک
 و نه حتی باد
 با او نبوده است
 رنچ برادرانش را
 بر قلب می‌فشارد...
 می‌خواند
 ترانه‌ای نامفهوم زیر لب.
 "آیا تمام آن همه هیچ بوده است
 که هیچ از آن باید باقی بماند؟"

او سردهش است
 می‌پوشانم
 با کلماتی ساده و گرم
 شکست خورده و لبخندزنان
 تنها و بی‌صدا
 می‌گذرد از کنار ما
 و من می‌گشایم دهان خونینش را
 با کلماتی ساده
 و بوسه باران می‌کنم نگاه سردهش را
 با کلماتی گریخته از آتش
 من می‌نویسم
 و جای رنچ او
 بر داستان عشق انسان
 می‌ماند به ابد.

مسعود (آمریکا)

کلماتی ساده و گرم برای او که سردهش است

می‌آید
 شکست خورده و لبخندزنان
 و می‌رقصاند
 دست‌های زخمی‌اش را در باد
 می‌آید
 برنهپا و
 پاره پیرهن و
 خالی دست
 لب‌های گرم مادر را
 بر پیشانی‌اش بیاد می‌آورد
 و زمزمه می‌کند
 آواز نامفهوم را زیر لب
 می‌پرسد آن سؤال ساده روشن را
 از سنگها و آبهای خدا
 از مردمان و خاطرهای خاکها
 و کس را
 یارای پاسخش نیست!
 گیس خیس خونی خواهراش را
 بیاد می‌آرد

مریم عنرا

مریم عنرا
در حاشیه دور دست
بر نطع نیم گشاده صبح
خیش شبنم‌های شبانه است

و جویی از نسیم
عطر باکرگی‌اش را
به رویای خلنگزاران می‌ریزد.

هرم آفتاب و ،
بوی نخلستان
رویایش را بستری است
و سروش مقدس
به تقدیر

خنچه پستان‌هایش را می‌شکوفاند،
تا کوکب‌های
چهره در غیار راه نماید
و بر بالای میدان در آید
- میدانی با دروازه‌های خاموش و ،
دیوارهای سیاه اشک -

بهار

تکه‌پاره‌های ابر
با زمانده ارغوانی غروب خورشیدند
که در انتهای فصل سرد
بشارت طلیعه بهاران را
در بطن خویش
نطفه بسته‌اند.

در شرق آسمان
سکوت و تاریکی
با ثقل کسالت‌آور انزوای استمرار
آزره‌ه می‌کند
ابعاد روح را

خدایا
هر دو افق در انتظار بهارانند
چه باک
که شرق بهاری تازه خواهد داشت.

چرا که سایه سنگین یهودا سراسر گستره را

در نور دیده است.

که گویا به گشاده دستی
بر پای خسته برنهاده باشم.

* * *

پاره دل در هوا عطفت می سوزد
چنانکه زاج و گُندر به مجرها

و سرینگاهت
تنها
تابوتی است
که گند ترا در خود می پذیرد.

دل آسایی اگر هست
فریبی است بزرگ
که به یقین از سر شوق برگزیدهای
و گرنه
بدین ساحل بی ثبات
پهلو گرفتن ،
خود استجابت سرگردانی عربانی است
که در سکوت مرگ
طنین انداز است.

تابستان ۶۷

لیکن
تا تاکستان پیر
شراب مقدس پراکند ،
بی صبح و بی چراغ
در اختصار تنها
رأیت بی فرجامی خویش را
به دژکامی
بر سریر دشوار بودن
برنشانده ام

که نه از قبیله سگسارانم
تا شیلان بندگی را
به دریوزگی سر فرود آورم ،
هر چند گراسه شام آخرینم ،

هلاهلي است

به میناهای مرصع

* * *
آه ! که بر این گشاده بی پای
خوش نشین بادیه
- مریم عذرها -

تقدیر را به خلوتی ناخوشایند در کام کشید
و من به بام ناصره
بدین سپیده جن زده
گرفتار آمده به طلس سیاهی
شرمسار بندی

خارزاران و نمک

م . طاهر نوکنده

روی دریا در صدای خود

ای زمین لال
ای صدای شعله پائیز
باز کن در من رگ خشکیده خود را
تا بخوانم در میان آن عقیق نرم

برگ‌های مضطرب در زردی افتادند
خیز باد مرده را بودند میهمان و تب من را
با صدای آبیم من رفته بودم در تن مغرب
شرق جادو در کنارم بود
واز آنجا شب
از درون تب
راه می‌پیمود
تا بن ریشه که در بازوی من می‌رفت

زمستان ۶۷

از پس شیشه
باز می‌دیدم
آسمان کف داشت
روی دریا خفته بودم در صدای خود
و جدا از خود

گمشدگان دیرینه‌ام
ماه سپیده‌دمان‌اند ،
که هرگز ندیدمشان
جز هنگامی که از میدان‌های خاکستر
باز می‌آمدم
و اینک
از پادی سخن می‌گویم
که به خارزاران می‌گذرد

چرا که تو نمکی
نمک
که چون خاطره مردگان تقدیس می‌شوی .
خواهر بی‌صلیبی
که مسیح بر گور تو می‌گرید .

آب در من بود و در من بود توفانی
در غروب گود پائیزی
خیزباد مرده بود آن شیشه رنگین
ماه تنها
در میان آب
روی تخته پاره سبزی شناور بود
من جدا من
و من تنها

خواب می دیدم شب بارانی خود را
موج در من بود و من بیرون میان شیشه های زرد
آب سبزی از درون بازویم می ریخت

ای زمین ترش
ای صدای زرد

در میان شیشه های شب
باذکن در من صدای مرده من را

دورخیز سراب

بارشی از یاد تو صفحه دلم را ،
هاشور می زند.
شکفتن شادی بخش شباب است این
یا دورخیز درد انگیز سراب ؟
داوری با تو است نازنین !

«دوری و دوستی ؟» آنهم حکایتی است .
لبالب قدحی از دوستی ام بنوشان ،
یا در تلخکامی دوری ام بنshan .

لحظه ها با تندي درگذرند
یکي را برگزين ، دلم شور می زند .

مهوش نوابی

من آنجا بس نگاه مهربار و منتظر اکنون بدر دارم.
من آنجا در سرم شور دگر، در سینه سودایی دگر دارم.
ولی اینجا . . .
من اینجا سخت غمگینم،
من اینجا از غمی جانکاه لبریزم،
من اینجا جسم بی روح،
خودم اینجا،
دلم آنجاست.
مرا سوی دیار آرزوهایم رها سازید.

غربت

من اینجا را نمی خواهم.
من اینجا را که قلب ساکنانش همچنان یک قطعه یخ سرد و سنگین است،
من اینجا را که همچون قلب دور افتادگان از دیار خویش غمگین است،
من اینجا را نمی خواهم،
در اینجا آسمان ابری است،
من اینجا را که همواره ز چشم آسمانش اشک می ریزد نمی خواهم،
من آن خورشید تابان دیار شرق را خواهم،
من این گلزار سبز و خرم و زیبا، من لین انبوه گلها را نمی خواهم،
مرا سوی دیار آرزوهایم رها سازید.
من اینجا را که تُرسی غنچه گاشن در تپ "شیک" و "چرک" تا صبح می سوزند
من اینجا شوکت و زیبایی و برق و جلالش را نمی خواهم
من آن پاکیزگی و عفت و پرهیز را خواهم.
من اینجا را زمینش، آسمانش، مردمانش را نمی خواهم،
من افسرده را سوی عزیزانم رها سازید.
تو ای بیگانه با من قصه مهر و وفا کم گو
برای من نه از ماندن ز رفتن گو
که من اینجا نمی مامم
من از این شهر خواهم رفت
برای من نگاه مهربان تو پشیزی هم نمی ارزد

غلامحسین والی (غ. گوزتن)

چار سوق اضطراب

غروب

در هجای شاخه‌ها پیچید

و مرغی به هراس

در تورم پلک‌های من

آسود

و با درود و بی‌غروب

در نفس‌های من

آمیخت

هراس و غروب

در چار سوق خفای زرد من

در هجای بنفس شاخه‌ها

پیچید

و مرغی به هراس

از شاخه‌ام کوچید

بر شانه‌ام بنشست

و در تپش‌های آشفته‌ام

پرید و لمید و رفت

و در کلمات

خسبید.

مقالات و یادداشت‌ها

گزارشی از شعر پارسی در دهه گذشته

دگرگونی سال ۱۳۵۷ تکانهای شدید در سرتاسر هستی اجتماعی و معنوی کشور ما بود. جامعه‌ای که بظاهر خفته می‌نمود، در چشمزدی، چون اقیانوسی متلاطم و بی‌تاب به حرکت درآمد و خیابان‌ها و کوچه‌ها را با حضور معراض و خشمگین خویش آکند. مجسمه‌ها فرو ریختند. کاخها به تصرف پا بر亨گان درآمدند. روزنامه‌ها، فرستنده‌های رادیویی و تلویزیونی توسط خیل عظیم به میدان آمده فتح شدند. استبداد دیرین سال‌مانند دیواری پر ترک و پوسیده فرو ریخت. شمشیر داموکلیس و تیغه تیز سانسور و خفغان از پس گردن شاعران و نویسنده‌گان برداشته شد. از این زمان تا زمانی که قدرتمندان نوکیسه و تازه به دوران رسیده فرمانی را مبنی بر: " بشکنید این قلمها را " صادر کنند و تور اهریمنی خود را تا دورترین اندامهای جامعه بگسترند و شاعران را از سر سفره دامادی به قربانگاه بکشانند، زنگ تنفسی برای مردم بوجود آمد که " بهار آزادی " نام گرفت. بهاری کوتاه، خون‌آلود، تب‌زده و هیجانی که در سرنوشت شعر پارسی نقش زیادی ایفا کرد.

نویسنده‌گان و شاعران، قلم برداشتند تا سرنوشت تازه‌ای را برای خویش رقم زنند. انتشار بی‌کرانه روزنامه‌ها، مجلات، کتاب‌ها و شبنامه‌ها سبب شدند تا شاعران و نویسنده‌گان که از آن پیشتر با زبانی بسته و در محافلی بسته‌تر حیات نوین خویش را می‌آفریدند،

نمونه‌های چنین اشعار را می‌توان به فراوانی در نشریات و کتب منتشر شده وقت مرور کرد. اما چنان که اشاره رفت دیری نپائید که تیغی به مراتب زهرآگین‌تر و بربار گلوی آگاه‌ترین واحدها و عناصر اجتماعی و از آن میان گلوی شاعران و نویسندهای دگر اندیش را نشانه گرفت. دستجاتی که گویا سر خویش را از تاریک‌ترین دخمه‌ها و گورخانه‌های اعصار گذشته به وام گرفته بودند، به پشت‌گرمی نوحاکمان قشری خویش به سوزاندن کتاب‌ها، پراکنده اجتماعات و تقبیح شاعران، روشنفکران و نویسندهای پرداختند. اینان "آتش را - به سوختبار سرود و شعر - فروزان" می‌داشتند.

آنک قصابانند

بر گذرگاهها مستقر

با گنده و ساطوری خونالود

روزگار غریبی است نازنین^(۱)

شاملو

طرفداران "ابليس پیروز می‌ست" که "تبسم را بر لبها جراحی" می‌کردند، می‌خواستند که یکباره تمام جهان را به حلقة انگشت‌تری معبد خویش تبدیل کنند:

خرپایان

با گام‌های سنگین

بر خاک می‌روند

و پوزه بر مرواریدهای عشق می‌چرخانند.

آواز دهانشان همه نفرین است و

به زشتکاری بر کارفرمایان جهان سرند.

هر تنبانده که معبدشان را

زانوی بیعت بر زمین نساید

به جانب قربانگاه برده می‌شد.^(۲)

حضوری فرآگیر در رگ و پی جامعه بهم رسانند. تلاطم خون، حرکت غول‌آسای خیابان‌ها، تشرکور گلوله‌ها و به حرکت در آمدن گروه‌های اجتماعی، شاعران را در برابر موقعیتی تازه در جامعه‌ای انقلابی و زمانه‌ای ناازرام قرار داد. موقعیتی که هر شاعری به فراخور اندیشه و درک و دریافت و جهان‌نگری و حس شاعرانه خود به آن پاسخی متفاوت داد. شرایط تازه، اغلب شاعران را به میدان تحولات پر شتاب کشانید.

شعر ایران بویژه در صد ساله اخیر - از زمان مشروطه تا کنون دارای خصلت تند اعتراضی بوده است. سلطه استبداد مطلق در این مدت - منهای مقاطعی کوتاه - چنان بود که شاعران بیشترین سعی خود را به ناگزیر معطوف به نفی آن می‌کردند. بعبارت دیگر شعر این سالیان مجال کمتری برای رسوخ به عرصه‌های متعدد هستی اجتماعی و معنوی زمانه خویش داشت. اگر چه درگیری با استبداد، یگانه مضمون شعری دوران نامبرده نبود، ولی مهمترین مضامین آن بشمار می‌رفت. وضعیت حاکم مانع نفس کشیدن شاعران مردمگرا بود. نخست می‌بایست دیکتاتوری از سر راه برداشته می‌شد تا بتوان بعد از آن بطور گسترده و عمیق، دامنه تفکر معنوی و آرمانگرایی شاعرانه را گسترد. تربیت ذهنی شاعران در چنین شرایطی باعث گردید که بسیاری از آنان پس از فروپاشی استبداد پیشین، در برابر نیاز و تحول توده‌های انقلابی دچار نوعی بُهت و سرگیجه و دستپاچگی و یا سکوت ناشی از آن شوند. اما کم نبودند شاعرانی که در گرم‌گرم مبارزه شباهنگی روزی مردم برای آفرینش سرنوشت تازه، پیمانه‌های شعر خویش را از اشک‌ها و لبخندی‌های جاری در کوچه‌ها و خیابان‌ها پر کردند و صدها شعر در ستایش خیابان‌های بیدار شده و رشادت قهرمانان مردم و مردم قهرمان سرودند و یا همسوک با آنان، اجساد شریدان را با کلامی‌های سوگوار خویش بدرقه کردند.

است. البته این گروه به تبع حزب متبع خویش از همان اوان ظفر یابی قدرت جدید با آن همسویی احتیاط‌آمیزی نشان می‌دادند. گروه سوم شاعران اما از همان آغاز مخالفانی خویش را علیه روند مسلط آغاز کرد. گرچه آبشخور فکری سیاسی اینان یکی نبود، اما در مبارزه با استبداد نوین و رو به رشد همصدای بودند. اینهمه البته سوای دسته‌ای از شاعران بود که یا بطور کلی خود را از صحنه تحولات اجتماعی کنار کشیدند، یا کنار گذاشته شدند و یا برخورد احتیاط‌آمیزی با آن داشتند.

البته همه گروهها و شاعران نامبرده تا پایان این دهه در موضوع خود باقی نماندند. بخشی از آنان بر اثر سیلی حوادث و کسب تجربه‌های تازه، مواضع سیاسی و گاه جهان‌نگری خویش را تصحیح کرده و یا تغییر دادند.

اشارة گذرا به تحولات آن سال‌ها و گروه‌بندی‌های شاعران و گرایش سیاسی‌شان از آن روی ضروری است تا بتوان نشان داد که اینگونه اقدامات سیاسی و اجتماعی چگونه بر روندهای مضمونی شعر این دهه تأثیر قاطع و انکار ناپذیری داشته‌اند. در واقع محال است که بخواهیم به سرنوشت ده‌سال شعر فارسی در یکی از بحرانی‌ترین زمان‌ها پردازیم، بدون آنکه به مبارزات اجتماعی، جانب‌گیری‌های شاعران و شاخص‌ترین رویدادهای این زمان که در واقع بستر زایش سرنوشت‌آفرینان شعر فارسی در این دهه هستند. آنان بر پایه نگرشا، جهان‌بینی‌ها، جانبداری‌ها، موضع‌گیری‌ها، دریافت‌ها و احساسات هنری در طی این ده‌سال عموماً سه واکنش متفاوت را در قبال حادترین دگرگونی‌های این دهه از خود بروز دادند. واکنش‌هایی که در شعرشان بازتاب یافته است و ما در ادامه این گفتار به کم و کیفیت آن خواهیم پرداخت.

در سال‌های ۵۷ و ۵۸ به تدریج انشعاباتی در جامعه بزرگ ادبی و هنری می‌صورت گرفت. این انشعاب‌ها به موازات جابجاگی نیروها و گرایشات اجتماعی و بر بستر دگرگونی‌های بی‌وقفه به انجام رسیدند. جامعه ادبی و هنری ما چنانکه اشاره رفت، قبل از بهمن ۵۷ در مبارزه با سانسور و خفغان حاکم بطور نسبی یک‌صدا و یکپارچه بود. شب‌های شعر خوش با مدیریت احمد شاملو که از ۲۴ تا ۲۸ شهریور سال ۴۷ بر پا شدند و ده شب کانون نویسنده‌گان در تهران نشانه‌هایی از این همدلی و هم‌صدایی بودند. اما با راه افتادن حکومت بعدی، تعدادی از شاعران بسوی حکومت سمت‌گیری کردند و آثار خود را عمدتاً در خدمت تحکیم و تقویت حکومت و بهشت دست یافته‌شان قرار دادند. در واقع بخش مذهبی جامعه ادبی ما که از ابتدا نیز از نیما و تداوم دهنده‌گان راه او دل خوشی نداشتند و با اندیشه‌های نوین معاصر عناد می‌ورزیدند با پیوستن به "حکومت الهی" شان مقدمات سرکوب شاعران و نویسنده‌گان دگر‌اندیش را فراهم‌تر کردند. بزودی اما انشعاب دیگری در جامعه ادبی ما روی داد که لطمات به مراتب بیشتری را با خود داشت. درست در زمانی که شاعران و نویسنده‌گان ما به اتحاد خود برای پاسداری دست‌آوردهای مردم و آزادی نسبی موجود نیاز داشتند، ضریبه تازه از طریق منفک شدن میانه‌روها که خود را از زاویه آرمان‌گرایی اجتماعی و ساخت ذهنی و اهداف انسانی با بقیه هم‌روننده می‌دانستند وارد شد. تجلی این حرکت دو شقه شدن کانون نویسنده‌گان ایران بود. گروهی که "شورای نویسنده‌گان و هنرمندان ایران" را پس از انشعاب از کانون پی‌ریزی کردند، عمدتاً قسمتی از آرمان‌ها، خواسته‌ها و مدینه فاضله خود را در سیمای موجود و سیمای آرمانی رژیم تازه جستجو می‌کردند. اگر چه این گروه از نظر جهان‌بینی و اهداف غائی با حکومت تازه انطباق نداشت، ولی می‌پندشت که وضعیت و حکومت تازه، مقدمه ورود به مدینه فاضله و آرمان‌شهر

حال ببینیم این شاعران و همانندانشان سرنوشت شعر این دهه‌اله را چگونه رقم زدند و هر کدام یا هر گروه در برابر رویدادهای مهم این دهه‌اله چگونه واکنشی نشان دادند و اینک که آبها تا حدی از آسیاب افتاده‌اند، سیر و سلوك شاعران ما به کجا انجامیده است. برای پرداختن به این مزامین، به اهم مسایلی که شعر این دهه با آن درگیر بوده است می‌پردازم.

شاعران در چنبرهٔ سیاست!

شعر فارسی در این دهه در وجه عام خود بازتاب بلاواسطه تاریخ معاصر است. اگر کسی در زمان و مکانی دیگر مجموعه‌ای از این اشعار را بخواند، گزارشی کامل از سطح تا عمق رویدادهای این دوره بدست خواهد آورد. شعر این دهه، به یک معنا شعری است سیاست‌گرا یا سیاست‌زده. گرچه جانبداری سیاسی فقط مختص به این دوره از تاریخ شعر فارسی نمی‌شود، اما این بار بعلت اوجگیری کم نظیر دگرگونی‌ها، شاعران به گونه‌ای عربیان‌تر از جامعه خود گزارش می‌دهند. و از آنجایی که زندگی در این دهه‌اله بر بستر خون و خشونت و جنگ و بیرحمی جریان داشته است، حنجرهٔ شعر نیز خونی است:

یارا!

مرا ببخش که حنجره‌ام خونی است
زیرا خروس‌های قبیلهٔ مغلوب را
در آستان سرخ سحر سر بریده‌اند.
اینک

من در خروسخوان خون تبارم می‌خوانم^(۲)
علی میرفطروس

جز محدودی، تقریباً همهٔ شاعران این دهه، شعر خود را به

قدرت نفوذ معنوی شعر و تأثیر عمیق آن بر جان و ذهن ایرانی برای صاحبان قدرت نیز آشکار است. از این روی آنان بیشترین حساسیت‌ها را در مورد شاعران و اشعارشان از خود بروز می‌دهند. آنان نیز مانند سلف خود از راز جادویی واژگان شاعرانه آگاهند. اگر شاعر زانوی بیعت به زمین سائید که راه خود را خواهد رفت. و اگر نه، می‌کوشند تا شاعر شورشی و مخالف خوان را از صحنه ادبیات و اگر ممکن باشد از صحنه زندگی حذف کنند. این تنها شیوه حکومت‌ها نیست. مراجع دیگر سیاسی نیز که خود سهمی از حکومت ندارند و حتی در مواردی مورد غضب هم هستند شیوه‌هایی تقریباً از همین روال را در برخورد با شاعران و نویسندهای بکار می‌برند. مثلًا فلان حزبی که خود را مدافع فرهنگ و هنر و ادبیات می‌داند اشعاری را که کسرائی در رثای رجایی و باهر نوشته است روی بهترین کاغذها چاپ کرده و به مقدار وسیعی در سطح جامعه پراکنده می‌کند و این در حالی است که در روزنامه ارگان خود برای احمد شاملو پرونده‌سازی می‌کند و می‌نویسد که او معتاد است و هرگاه نظری علیه حزب مربوطه بدهد در آن حال یا خمار است و یا نشئه! از جانب دیگر خود شاعرانی هم که دل در گرو مردم و سرنوشت آنان دارند تمایل وافری برای پیوستن به جریانات سیاسی از خود نشان می‌دهند تا از رهگذر آن بتوانند مبارزه‌ای متشكل و یکپارچه را در جهت آرمان‌های خود پیش ببرند. مثلًا ساعدی می‌گوید: "من خیلی راحت به بچه‌های فدائی گفتم که فایده ندارد. باید کاری کرد و یک نشريه باید داشت و من حاضرم راحت زانو به زمین بزنم و همان روزنامه کار را که بعداً می‌خواستند دربیاورند، گفتم آره، من حاضرم این کار را بکنم. دقیق و محکم. منتهی آنها هیچ نوع اعتمادی نداشتند. مثلًا فکر می‌کردند که آدم‌هایی مثل من، شاملو و دیگران و اینها آدم‌هایی هستیم که مثلًا شاعر مسلک و سودائی مزاج و از این قوژمیت‌ها".^(۵)

سلاح اندیشه‌های اجتماعی خود تبدیل می‌کنند. آنان رسالت اعلام نشده هدایت سیاسی جامعه را نیز برای خود قایل می‌شوند و این شاید در کشوری که حیات معنوی اش با شعر گره خورده است، معنایی دوچندان داشته باشد.

سیاستگرایی شاعرانه و یا شاعر سیاسی بودن در کشور ما یعنی جانبداری از برخی اقتشار و طبقات و اندیشه‌ها و منش‌ها و ارگان‌های سیاسی در مقابل اقتشار و طبقات و منش‌ها و ارگان‌های مخالف. و شاعر علیرغم آنکه با سلطه باشد یا بر سلطه، ناگزیر از شرکت در یک مبارزه جدی است که در کشورهایی همانند کشور ما معمولاً با خون و خشونت همراه است. نه حکام تاب تحمل انتقاد را دارند و نه شاعران تاب تحمل استبداد را. از این رهگذر است که شاعری تسلیمی همچون موسوی گرمارودی پاداشی تا حد مشاورت فرهنگی ریاست جمهوری دریافت می‌کند و شاعر معتبرضی مانند سعید سلطانپور از سر سفره عقد ربوه شده و بلافاصله اعدام می‌شود. دفاع از یاران کشته شده، خود به معنای تداوم مبارزه است:

سعید!

چگونه زندگی را آموختی؟
خانه بی حضور تو خالی است
و کشته‌ات آوازه بیابان هاست.
اما، صدای تو
سکوت هزار ساله را می‌شکند.

دیریست در پشت تو
زخمی دهان گشوده بی مرهم
و در بستر که طعم خواب ندیده
دسته گلی کوچک، خشک می‌شود.
عروس جوانت در آبگینه‌های روشن باران
عکس ترا می‌بیند.
ای یادگار قدیمی!^(۶)

خویش بر روندها و رویدادها تأثیر مثبتی بگذارد و گذاشته است. نمونه‌های چنین اشعاری که در دوران مشروطه و در دوران‌های بعد نوشته شده‌اند هر یک به سهم خود و در زمان خود بر اذهان مخاطبین تأثیرات خوبی داشته‌اند، هر چند که امروزه بسیاری از این اشعار به فراموشی سپرده شده‌اند. همین امر، دلستگی و شیفتگی شاعران ما را به جامعه و سرنوشت ملک و ملت خود نشان می‌دهد و نشان می‌دهد که آنان نه تنها با مردم بیگانه نیستند و نمی‌خواهند برج عاج‌نشین باشند، بلکه برای ادای دین به تاریخ و جامعه حاضرند خود را به آب و آتش بزنند و خطر زندان و تبعید و مرگ را هم بر خود هموار کنند.

سید جمال الدین اسدآبادی گفته است: "جوانی پلی است از دیوانگی که عاقلان هم مجبورند از آن بگذرند." اگر بخواهیم این گفته را در رابطه با شعر و سیاست بازنویسی کنیم باید بگوییم: سیاست پلی است از دیوانگی که عاقل‌ترین شاعران هم مجبورند از روی آن بگذرند. کسی مخالف شرکت شاعران در تحولات سیاسی و یا جریانات سیاسی نیست. چرا که امروزه چه بخواهیم چه نخواهیم، سیاست به یکی از ارکان زندگی معاصر تبدیل شده است. و عنصر آگاه و در اینجا شاعر نیز ناگزیر خود را درگیر آن می‌باید. اما سخن بر سر این است که سیاست چگونه می‌بایست در اثر هنری تجلی یابد؟ هرگونه توازنی تاریخی و سیاسی هنر، بنناچار می‌باید در پی تأملی ژرف و گسترده انجام پذیرد. اندیشه و مضامون سیاسی باید در ذهن و معرفت شاعر گوارده شده و به جزئی از ساخت ذهنی و زیبایی‌شناسی هنری او تبدیل شده و با خلاقیت هنری او درهم آمیزد. اثر هنری، بازتاب مستقیم منویات سیاسی نیست، بلکه بازتاب کل زندگی بعلاوه فردیت خلاق هنرمندانه است که سیاست نیز جزئی از آن است.

باری شاعران ما در این دهه به وسط میدان مبارزات اجتماعی آمدند. تعدادی از آنان، تعهد هنری خویش را در بازتاب بی‌واسطة

شمار شاعرانی که به سازمان‌های سیاسی پیوستند به راستی درخور توجه است. در مجموع، سال‌های نخستین این دهه، سال‌های پیوستن و یا همکاری و هم‌وندی گروه زیادی از شاعران، نویسنده‌گان و هنرمندان ما با جریانات سیاسی، اعم از چپ یا راست، در قدرت یا بر قدرت است. این نزدیکی برای اغلب آنان نتایج شوم و حتی مرگباری بیار آورد. نتایجی که همه آنها را نمی‌توان تنها به حساب حکومت و یا احزاب سیاسی نوشت، چرا که خود شاعران نیز در رقم زدن سرنوشت خویش بی‌اثر نبوده‌اند. این گروه از شاعران، دقیقاً در مرکز توفان‌های سیاسی قرار گرفتند. و از آنجایی که در ادبیات کشور ما شیفتگی و ایمان یک جانبه امری جا افتاده و پذیرفته شده است، شمار فراوانی از اشعاری که در این دوره سروده شدند، از عمق تفکر و تأمل شاعرانه کم بهره بودند. امروزه بسیاری از اینگونه اشعار، مگر برای مرور تاریخ و سیر ادبیات، خواندنی نیستند. در واقع سیاست‌گرایی شتاب زده، خسaran زیادی به بعضی از شاعران و سروده‌هایشان وارد ساخت. آنجایی که حال و حس و اندیشه شاعر همانند تخته‌پاره‌ای بر روی امواج متلاطم اقیانوس رها شوند و منیت و فردیت و هویت معنوی شاعر ناچیز و نادیده انگاشته شوند، شعر به گزارشی سطحی و ژورنالیستی از پدیده‌ها و رویدادها تبدیل می‌شود. در چنین مواردی بجای آنکه شاعر، ارزیابی شاعرانه یک پدیده را در مجموعه روابط آن با پدیده‌های دیگر و عوامل تاریخی، فرهنگی و اندیشه‌گی صورت دهد، خود آن پدیده فی‌نفسه و مجرد ارزیابی می‌کند و حاصل آن شعری است که پیوندهای تاریخی، فرهنگی و همه جانبه‌ای با کل زندگی ندارد. لذا به محض سپری شدن عمر آن پدیده، عمر شعر نیز به سر می‌آید. نمی‌خواهم یکباره همه ارزش‌های اینگونه شعرها را که بویژه در نخستین سال‌های این دهه نوشته شده‌اند نادیده بگیرم. چرا که بهر حال شعر معاصر ما همواره خود را درگیر بحران‌های اجتماعی یافته و کوشیده است تا به سهم

در بحر عشق می‌کند آسان شنا شهید
 چون می‌رسد به مرتبت قدس اقدسی
 جان می‌کند عروج به اوج سما شهید
 بر می‌کند ز دل همه آمال دنیوی
 بر عشق خالق دو جهان مبتلا شهید
 چون می‌رسد به عرش خدای جلیل و حق
 آنجاست می‌شود به نگار آشنا شهید
 در خون تپیده شاه شمیدان صلا دهد
 آموخته است درس وفا را به ما شهید
 ما زنده‌ایم و زنده حق را هلاک نیست
 هر دم دهدز غیب چو هاتف ندا شهید
 بر پا کنید حجله شادی به شور و شوق
 از گریه شما شده دل در عزا شهید
 همچون حسین تشنۀ جانسوز نینوا
 نور خدا حجاب کند بر لقا شهید
 در دشت گل نشسته و با خنده می‌دهد
 ما راهیان راه خدا را صلا شهید^(۶)

جابر اسدی شریف

باری، اشاره کردیم که گروهی از شاعران صاحب نام و نوآمدہ برای دادن پاسخ ادبی به انقلاب، وارد میدان شدند. در همان ابتدای پیروزی انقلاب، احمد شاملو که تازه از سفر چند ساله‌اش به ایران بازگشته بود با انتشار اشعار "کاشفان فروتن شوکران" و "ترانه‌های کوچک غربت" حمایت معنوی خویش را از دلیرانی که در راه آرمان‌های ملی و مردمی جان باخته بودند اعلام کرد. شاعران دیگری نیز آثار خود را انتشار دادند. کوره انقلاب چنان داغ بود که کمتر شاعری می‌توانست خود را از هرم و حرارت آن به دور نگهدارد.

رویدادها و روندها دانستند و برخی دیگر با علم به اینکه تعهد در هنر امری ذاتی است، کوشیدند تا تعهد اجتماعی خویش را در ساخت زبان و در حوزه ادبیات ارائه دهند. در این میان شاعرانی که به حکومت پیوستند، تدریجاً از نظر فرم و محتوای شعری سقوط کردند. از آنجایی که منع الهام و آبیشور معنوی آنان، نایه‌نگام، عقب‌مانده و ارتجاعی بود، شعر آنان نیز که در پی بیشترین انطباق با وضعیت موجود بود به قهقهرا رفت. البته این دسته از شاعران از پیش زمینه‌فکری و روحی مناسبی برای دخیل بستن به امامزاده کهنه‌ترین فرم‌های ادبی و اندیشه‌های اجتماعی داشتند. فرو ریختن آنان در دامچاله تاریک ارتجاع نه تنها برای آنان ناخوشایند نبود، بلکه آنان خود با علاقه، سماجت و پیگیری شگفت‌انگیزی به آن تن دادند. اینان که خود را در برابر موج ترقی خواهی روشنفکران و شاعران و نویسنده‌گان دگراندیش می‌دیدند، برای ضربه کردن حریف به هر وسیله‌ای متول شدند. اینان حتی کار را بدانجا کشاندند که برای تضعیف نوادریشی و نوگرایی ادبیات معاصر، نیما را آدمی معرفی کردند که در اوآخر عمر از بنیانگذاری شعر نو پشمیمان بوده و خود را گناهکار بزرگی می‌دانسته و بارها در برابر چشم دیگران از شدت پشمیمانی گریسته است! اینان به احمد شاملو هم انگ طرفداری از سلطنت زدند و او و امثال او را غربزدگان بی‌وطني نامیدند که برای جایزة نوبل "له له" می‌زنند و این در حالی بود که همه امکانات نشر و تبلیغ در اختیارشان قرار داشت. مضمون جاری در اشعار این گروه، بیشتر، ضجه و روضه‌خوانی و ستایش جنگ و ملایان و مقدسین زنده و مرده و تقدیس مرگ و شهادت در جبهه‌ها بوده است.

پر می‌کشد به سوی شه کربلا شهید
 جان می‌دهد برای رضای خدا شهید
 بر سنگر جهاد و به دریای سرخ خون

از این مقطع شعر زیرزمینی و ادبیات زیرا کسی رونق دوباره‌ای می‌گیرد. شاعران در مخفی‌گاهها اشعار بسیاری نوشته و با اسامی مستعار بدست مردم می‌رسانند. مطالعه اشعاری که در مخفی‌گاهها نوشته شده‌اند به خوبی ژرفای هول و ستم را در این دوره بدست می‌دهند. چنگ آخازیده است و دادگاه‌های زمان چنگ با دیوانگی مشغول کارند. روزی نیست که پنجره‌ها به مرگ و خون و سوگواری گشوده نشوند. بعضی از شاعران دستگیر شده در زندان می‌شکنند. احسان طبری از کژراهه‌ای به کژراهه‌ای دیگر می‌غلت. به آذین در نفی خویش و آرمان و پیشنهاد و در ستایش غولی که او را درهم شکسته است شعری بلند در زندان می‌نویسد که بلافاصله در مطبوعات حکومت چاپ می‌شود. سیاوش کسرائی به مهاجرت می‌رود و در ازاء از دست دادن اعتبار هنری اش به جایگاه بلند حزبی دست می‌یابد. پاریس، لندن، کلن، استکلیم، لس‌آنجلس، کراچی، آنکارا و... اقامتگاه بسیاری از شاعران، نویسنده‌گان و هنرمندان می‌شوند. آنان اغلب می‌اندیشنند که دو سه سالی بیش در مهاجرت نمی‌مانند. مقاومت در برابر شرایط و روحیه مهاجرت مرگ غلامحسین ساعدی را جلو می‌اندازد. سازمان‌های شکست خورده - از چپ و راست - به جان یکدیگر می‌افتدند. هر کس می‌خواهد گناه شکست را به گردن دیگری بیاندازد. نفرت و نفرین به این جریانات، دامن شاعران و نویسنده‌گان منتبه بدانان را نیز می‌گیرد. فشارهایی که از سوی جناح‌های مخالف به این دسته از اهل قلم وارد می‌شود، آنان را هر چه بیشتر به بازاندیشی و امیدار و آنان زمینه خروج خود را از بنبست فراهم می‌کنند.

از سوی دیگر، محافل ادبی مستقل در ایران نیز که از پیش شکل گرفته‌اند، از سال ۶۴ به انتشار مجلات مستقل ادبی می‌پردازند. نشریاتی که در معرفی قسمتی از اشعار نوشته شده در ایران نقش زیادی ایفا می‌کنند. چند تایی از این نشریات زیر بار فشارهای

فشار اجتماعی چنان سنگین بود که اگر نویسنده یا شاعری نمی‌خواست نبض شعر خود را با حرکت و نیاز روزمره توده‌ها هماهنگ کند از صحنه بیرون رانده می‌شد. در چنین فضایی است که خسرو گلسرخی به اعتبار شجاعت و پایمردی‌اش، عنوان بزرگترین یا یکی از بزرگترین شاعران معاصر را از سوی مردم دریافت می‌کند. تب و تاب انقلاب مجال آن را نمی‌داد که شاعر به اعتبار آثارشان و آنچه را که بمثابة هنر ارائه داده‌اند مورد داوری قرار گیرند. در مواردی خصایل انقلابی و سجایای اخلاقی شاعران ملاک ارزیابی آثارشان واقع می‌شد. اگر کسی چند سال بیشتر زندان کشیده و یا بیشتر شکنجه شده بود، بی‌شک شاعران بهتر و برتری به حساب می‌آمد! دیگر حساب شاعری نازک‌نارنجی مثل سهراب سپهری که بیچاره نه تنها راه زندان را بلد نبود، بلکه شاید راه خیابان‌های را نیز که انقلاب در آنها جاری بود نمی‌دانست روشن بود. حتی خبر مرگ او که سه سال بعد اتفاق افتاد در هیاهوی اخبار سیاسی گم شد. اما دیری نپائید که دستآوردهای انقلاب مصادره و یا نابود شدند. شاعران و نویسنده‌گان مترقبی بشکل بی‌رحمانه‌ای تحت پیگرد و فشار قرار گرفتند. روزنامه‌ها و نشریات مستقل برچیده شدند و برای شاعران و نویسنده‌گان راهی جز سکوت، اختفا، زندان یا مهاجرت باقی نماند. برای آنانی که تازه از غربتی طولانی به وطن بازگشته بودند، حتی فرصت یک دیدار کامل از سیمای ایران باقی نماند. ژاله اصفهانی که جوانی خود را در مهاجرت جا گذاشته بود و از معرفین شعر نیمایی در تاجیکستان و افغانستان به حساب می‌آید، بار دیگر اندوهگنانه کشور را ترک می‌کند:

شادی دیدار ما چه زودگذر بود
شادی دیدارهای بار سفر کو؟
فاصله فرستنگ‌هاست، بار سفر کو
یاد تو ماندست و ماهتاب بهاران. (۷)

ژاله اصفهانی

بر گرد شان درهم تینیده‌اند درهم بشکنند. موج انتقاد و ارتداد و خودنگری و خودنکوهی به حرکت درمی‌آید.

از من شنوده‌ای تو نخستین سرود خویش
بشنو اگر شنود توانی
این واپسین سرود مرا اکنون

...

ای سازمان رفته به راه کج
ای سازمان لب تشنه
با دلو و ریسمان به کنار چاه
ای سازمان دُن کیشوت در جنگ آسیاب
من دوست دارمت
ای سازمان کودن، اما همیشه بر تر از دیگران
به یک سر و گردن
ای سازمان شور، کم بهره از شعر
ای کودک کتک خورده
ای سازمان دیروز، ای سازمان مرده
من دوست دارمت
آن گونه که خاطره‌ای بس عزیز را^(۸)

سعید یوسف

شاعرانی که روزی روزگاری با نیت خدمت به مردم به جریانات سیاسی پیوسته بودند، اینک با همان نیت از آنها می‌گسلند. نسیم خاکسار، داستان پرداز معاصر که گاه نیز شعری می‌سراید، در یک اجتماع عمومی و قبل از خواندن شعری در رثای یکی از قهرمانان مردمی، مانیفست خویش را می‌خواند که در اینجا جملاتی از آن را می‌آورم:

سیاسی و کمبود کاغذ دوام نیاورده و پس از انتشار چند شماره تعطیل می‌شوند. دهها نام تازه در صفحات شعر این نشریات معرفی می‌شوند و صدھا شعر از آنان به چاپ می‌رسد. مباحث شعری در بین شاعران داغ است. شاملو و اخوان و دریابندری و رحمنی و چند تن دیگر از جریان شعر جوانسال این دهه ابراز نویمی‌دی می‌کنند. و معتقدند کار ارزش‌های صورت نگرفته است. اگر چه کمبود کاغذ بزرگترین لطمہ را به شعر این دوره می‌زنند، اما حجم درخور توجهی از آن به جامعه معرفی می‌شود. همزمان، در خارج نیز نشریات ادبی پا می‌گیرند. بعضی از این نشریات به سازمان‌های سیاسی متکی هستند و بعضی دیگر از مرزباندی سیاسی و محفل‌گرایی رنج می‌برند. بحث رایج دموکراسی، تدریجاً زمینه همکاری بیشتر شاعران و نویسنده‌گان گوناگون را فراهم می‌کند. بعلت پراکنده‌گی جغرافیایی ایرانیان و در نبود امکان توزیع وسیع، بیشتر نشریات ادبی و فرهنگی در خارج، برد محدود و گاه محلی دارند و از این رهگذر امکان داد و ستد وسیع ادبی برای شاعران مهاجر ممکن نمی‌شود. با اینهمه، قلب شعر در خارج از مرزها با همان شدت و گرمی داخل می‌طپد. برای شاعران مهاجر این موقعیت دست می‌دهد که به بازنگری خویش پردازند. شاعرانی که با جریانات سیاسی همکاری می‌کردنند اندک اندک به خود می‌آیند. چون اغلب این جریانات، ادبیات خاص خودشان را می‌خواهند. ادبیاتی که دارای ایدئولوژی معین، مضامین و واژگان معین باشد. اساسنامه اینگونه ادبیات را هیچکدام رسماً تدوین نمی‌کنند ولی مفاد این اساسنامه نوشته نشده می‌خواهد سایه خود را به همه جا بگستراند. شب‌های شعرخوانی هم در این مقطع غالباً در فضای این و آن گرایش معین شکل می‌گیرند. کمتر اتفاق می‌افتد که شاعرانی با سلیقه‌های سیاسی مختلف در کنار هم برای مردم شعر بخوانند. چنین تکنهاهایی از یکسو و باز انديشی سیاسی شاعران باعث می‌شود که آنان سر به شورش بردارند و میله‌های قفسی را که

دیگران و دیگران نیز با صور گوناگون ادبی خدا حافظی خود را با سازمان‌های متبع خویش اعلام می‌کنند. "کانون نویسنده‌گان ایران در تبعید" جان تازه‌ای می‌گیرد و بسیاری از شاعران و نویسنده‌گان می‌روند تا با دید و تجربه‌ای نوین، زندگی معاصر را بسازند. این روند در داخل و خارج با اشکال گوناگون ادبی و سیاسی تجلی می‌یابد.

بطور کلی می‌توان گفت که این دهه، دهه پیوستن بسیاری از شاعران، نویسنده‌گان و هنرمندان به جریانات سیاسی و سپس گسترش آن جریانات بوده است. پیوست و گسترشی که حاصل آن، تجربه‌ای تلغی، اما آموزنده برای ادبیات ما می‌باشد.

"اکنون اما آنقدر زمان گذشته و آنقدر یکایی شماتت شده‌ایم که دیگر جایی برای آنکه احساس کنم دارم از ترس خواری می‌گریزم وجود ندارد. خودپرآکندگی در جنبش چپ اکنون یک خواری بزرگ است و من دوست دارم بجای تعلق به یک گروه به همه آن خواری بزرگ متعلق باشم. این خود بهتر است. من که عمری از زندگی ام در درون جنبش نوین سپری شده‌ام است دوست دارم هوادار ساده‌ای باشم در این پیکر زخمی و بدخت و پراکنده و بی‌شکل و توسری خورده‌ای که در هر تکه‌اش دوستی دارم."^(۱)

و اسماعیل خوئی که خود از شناخته شده‌ترین شاعران جنبش چریکی بوده است خودکشی را نوعی "برونشده‌جوبی شرافتمدانه برای تندروترین نیروهای انقلابی ایران - که دیگر نمی‌توانند از خود پوشیده بدارند که از درون و بیرون در تنگنا افتاده و به بن‌بست رسیده‌اند و گشایش کار را نومیدوار، انگار در مرگ خویش می‌بینند.^(۲) ارزیابی می‌کند. موج اعتراض و بازگشت به خویش دامن می‌گسترد:

دانایان اشارتی کردند
و آینه‌ای تمام‌نما را در برابر آنان نهادند
آنان اما در آینه نیز ننگریستند!
مگر تیغ نقد خویش چه اندازه کشنده‌ست
که اینان از آن می‌پرهیزنند?
حال آنکه من آن را بارها
تا پنهان‌ترین جای جان خویش رانده‌ام
بی‌آنکه بمیرم!

اما آنکه از گذشته نیاموخت
از آینه چگونه تواند آموخت؟^(۳)

مانی

شعر در عرصه زبان و سبک

شفیعی کدکنی برای ایجاد سبک و سیاق خود بر آن تکیه کردند. فروغ، سپهری، نادرپور و دیگران از طریق نزدیک شدن بیشتر به طبیعت کلام و افزایش قابلیت واژگانی شعر و تصویری کردن شعر خود توانستند شعر معاصر را با اشعار تازه‌تری از مردم پیوند بزنند. دیگرانی هم بودند که به سهم خویش آفاق زبان و سبک نیمایی را گسترش بخشیدند. نیاز به دگرگونی فرم‌ها و ایجاد فرم‌های تازه‌تری که با مضامین نوین انطباق پیشتری داشته باشد، نیاز جدی این دوره بوده است. تمايل به بروز رفت از بن‌بست شکل‌های موجود و نیاز به نوزایی ادبی، لحظه‌ای شاعران فعل این دوره و بویشه نسل سوم و چهارم شاعران را رها نکرده است. در جریان و بعد از انقلاب که گردداد حوادث بسیاری از فرهنگ‌ورزان را به مرکز خود کشانیده و می‌چرخانید، پرداختن محتوایی به انقلاب، محتاج کشف راه‌های تازه‌تری در شکل بود. اما اگر راه‌های ناشناخته‌ای نیز برگزیده و یا کشف شدند تاکنون به سر منزل مقصود نرسیده‌اند.

در نخستین سال‌های این دهه، زبان شعر به سادگی و روانی گرایید. شعر پوشش‌های چندگانه رمزگرایی، استعاره‌پردازی، ابهام تعمدی و سمبولیسم سیاسی را از تن خویش واگرفت تا بتواند آینه شفافی برای بازتاب و بازآفرینی شاعرانه حوادث باشد. اما چندی نگذشت که با شکست انقلاب و بازگشت دوران سیاه سانسور و خفقان، شعر یکبار دیگر زبان در کام کشید و اشعار از تمثیلات، استعارات، اشارات و رمزهایی که نه ضرورت شعری، بلکه سیاسی، موج بشان بود آکنده شدند. محتوای شکست اجتماعی و درونمایه‌های اعتراضی و انتقادی در اشعار سال‌های بعد، شعر را لاجرم در مرکز حساسیت حاکمان قرار داد و شاعرانی که در ایران زندگی می‌کنند، ناچار بودند که زبان خود را به قلمرو سایه‌ها بکشانند. شعر این دوران نه تنها از نظر فرم، تحول چشمگیری نیافت، بل در مواردی دچار پس‌رفت نیز شد. زبان شاملو پیچیدگی باز هم افزون‌تری یافت.

شعر فارسی در ده‌سال اخیر مضمون‌گرا بوده است و در محتوای خود به جامعه آرمانی پرداخته است. اما از نظر فرم و سبک و زبان دستخوش تحولی جدی نبوده است. به عبارت دیگر، انقلابی در فرم‌های موجود و رایج صورت نبسته است. اگر اقدام نیما را انقلابی در سبک شعر فارسی بنامیم و سبک‌ها و روش‌های دیگر را که ادامه دهنگان منش و روش او پدید آورده‌اند، ژرفش و گسترش این انقلاب بدانیم، کاری همسنگ و همطراز با انقلاب ادبی نیما در این دوره انجام نگرفته است. قضایت ما طبعاً مبتنی بر اشعاری است که در این ده‌سال توفيق نشر داشته‌اند.

شعر این دوره از نظر فرم دچار بحران بوده است. بحرانی که بر اثر تمايل به نفی آگاهانه، سبک‌های سنتی از سویی و کوشش برای ایجاد سبک‌های نوین از سوی دیگر بوجود آمده است. شعر در این برش تاریخی از نظر سبک و فرم در بن‌بستی اعلام نشده بسر برده است. شاعران شناخته شده بعد از نیما هر یک توفيق آنرا داشته‌اند که به طرزهای جدیدی رهیافته و تشخیص شاعرانه خود را در زبان و فرم به نمایش بگذارند. شاملو به افق‌های تازه‌ای در زبان دست یافت و با سبک ویژه خود، تحولی جدی در شعر معاصر ایجاد کرد. اخوان با پیوند زدن سبک نیمایی با سبک خراسانی، مکتب خاص خود را بوجود آورد. مکتبی که شاعرانی چند مانند اسماعیل خوئی و

دستیابی به اندیشه‌ای، هدفی، حس تازه‌ای و مرکزیتی ناممکن است.

آویخته رؤیا
زلف شکسته است
که در صدای دور
می‌بیند
آن فر مینایی
آویخته رؤیا
به روئیت گریه
رخت تاریکی است
کان ماه خانگی
در خواب او
نور است و خاکستر
آویخته رؤیا.
(۱۲۰) هرمز علیپور

اگر در پس پست این واژگان معنایی نهفته باشد، دسترسی به آن برای خواننده دشوار و یا ناممکن است. اگر شعر نتواند مخاطب خود را به حس، اندیشه، بافت تازه‌ای از زبان یا اشراف شاعرانه و بینشی فلسفی اشارت دهد، چگونه خواهد توانست موجودیت خویش را موجه بداند؟ نسلی که به حق می‌خواهد با شکستن دیوارهای بن بست، دوران نوزایی ادبی را بنام خود ثبت کند نتوانسته است در این دهه‌الیاه هدف خود دست بیابد. سطح تماس جامعه با نمونه‌های چنین اشعاری که کم هم نیستند رو به کاهش است. و این در حالی است که اشعار حافظ محور مباحثت شعری این دهه‌الیاه بوده و صدھا مقاله بر کتاب او نوشته شده و دیوانش بارها و بارها تجدید چاپ شده است. حال آنکه عصر ما از جهات بسیاری از عصر حافظ فاصله گرفته است.

اخوان و در مواردی هم خوئی به قصیده‌سرایی و غزل‌گویی عنایت بیشتری نشان دادند. سیمین بهبهانی از چهارچوب غزل خارج نشد. هر چند که در همین فرم، به اوزان تازه‌ای دست یافته که در مواردی روان و در موارد دیگر پیچیده و تصنیعی بودند. رؤیایی، آتشی، رحمانی، حمید مصدق و چند تن دیگر نیز که در دوسه‌ساله اخیر به صحنه ادبی بازگشته‌اند از روانی شعرهای پیشین‌تر خود فاصله گرفتند. شاعران حکومتی هم همزبان بیشترین دست‌پخته‌ای خود را در قالب‌های غزل و قصیده و منتوی و رباعی ارائه می‌کردند.

در این میان نسل سوم شاعران و نوآمدگان کوشیدند که از این بن‌بست ادبی نقیبی به بیرون بزنند. برای این منظور هر کس طریقی را برگزید. تعدادی از شاعران به هایکو‌سرایی به سبک ژاپنی‌ها پرداختند. این شیوه چنان بالا گرفت که کسانی مجموعه‌ای از هایکوهای خود را منتشر کردند. اخوان سه‌لتی‌هایش را که نوعی هایکوی ایرانی به حساب می‌آید نشر داد. و صفحات نشریات ادبی، محلی برای معرفی هایکو شدند.

حالا
با قطره می‌توانم
از انتهای برگ بیاویزم
در باد
لرزان(۱۲۱)

علی محمد حق‌شناس

گروهی دیگر از نظر زبان به سبک هندی برگشتند. سبکی که سرشار از کنایات و تمثیلات دور از فهم است. بازگشت اعلام نشده به سبک هندی، بازگشت نسبتاً فراخ دامنه‌ای بود و یکی از دلایل آن را می‌توان شرایط حفظ‌آن‌اور سیاسی دانست. در بسیاری از این اشعار،

مساوی است با شعر جوان امروز. از فورمول این دوست چنین برمی‌آید که نسل جوان چیزی از خود ارائه نکرده و فقط به ترکیب مکانیکی سبکها و موجه‌ای پیشین بسنده کرده است. و این موضوع، بحران مباحثت نقد ادبی را بخوبی نشان می‌دهد.

باری، شاعران ما نتوانستند انقلابی در زبان و فرم شعر معاصر پدید آورند. این البته جنبه عام قضیه است. در مواردی خاص اما برخی از شاعران کوشیدند تا افق‌های تازه‌ای را در زبان و فرم شعر خویش بگشایند. از این میان، افق‌گشایی در عرصه واژگانی چشمگیر است. کوشش برای غنی‌تر کردن زبان فارسی و گسترش واژگانی آن از طریق شعر و تازه کردن هویت واژگان فرسوده و از رده خارج شده، از کوشش‌های ارزشمند برخی از شاعران در این دوران است. چنان که نام بعضی از شاعران، مترادف با واژگان نوباته فارسی است. تمایل برای پیوند زبان عامیانه به زبان ادبی نیز در این مورد قابل توجه است. شاملو قبلًا چنین کاری را آغاز کرده بود. در این دوران شاعران دیگری نیز بدین کار روی آوردند. و حتی گویش‌های محلی را نیز در متن اشعار خود مورد استفاده قرار دادند.

دریا کجاست؟

عشق پریشان بود:

- "دی! دریا، دریا
غُنا هشت موجا
گفتم عبدی نزو
دریا عروس هزار دومادِن
تیفون و بادِن
خونه‌م خرابِ کردی
گفتم نزو"
+ فوج سیاه و سوگمند

در دهه‌الاخير، جامعه ادبی ما فاقد نقد ادبی بوده است. اغلب مطالبی هم که تحت عنوان نقد ادبی در داخل و خارج نگاشته شده‌اند، خردشیشه‌های سیاسی داشته و محملی برای تصفیه حساب‌های شخصی یا اجتماعی بوده‌اند. چنین است که شعر نسل جوان در صفحات ادبی نشریات رها می‌شود و با غبان دلسوزی هم یافت نمی‌شود که گلهای خودروی این باگچه پر گل را وجین و اصلاح کند. سهل‌انگاری بی‌مرز، لاابالیگری خسته کننده، عدم وقوف به ابتدایی‌ترین موازین شعری، آشفته‌کاری و آشفته‌بازاری، خسaran زیادی به شعر جوان و شعر نوآمدگان وارد می‌سازد. تعداد اشعار در خور اعتماء که حکایت از اندیشه و حسی تازه در نوآوری‌های فرم و سبک کنند نادرند. و اگر که جرقه‌ای شاعرانه، استعدادی درخشان و فرازهای تفکر برانگیز نیز یافت شود. در آشفته‌بازار شعر این دهه گم می‌شود. بدینگونه است که بحران زبان و فرم به خصلت عمومی شعر این دهه تبدیل می‌شود. بحرانی که باید منتظر بود تا از درون آن نوزایی ادبی و نوپدیدی شعر حادث شود. مسلماً هر گونه انقلابی در سبک‌ها و مکتب‌های هنری، مبنی بر ضرورت‌ها و بنیان‌های فرهنگی و ساختی یک عصر می‌باشد. تلاش برای زائیدن، قبل از آنکه نطفه‌ای در زهدان شکل یافته باشد، امری ناممکن است. چنین است داستان کسانی که می‌خواهند بدون زهدان بارور، فرزندی بنام "موج سوم" را متولد کنند. در نیمة دوم این دهه، چند تنی کوشیدند و هنوز می‌کوشند تا با ارائه تعاریف کهن، سیکی تازه را در شعر معاصر ما اعلام کنند. تلاش اینان با مخالفت شاعران دیگر مواجه شده و اندکی از تاب و تاب می‌افتد. شاعر جوانی از ایران، در برابر این پرسش من که خصوصیات شعر نسل خود را چگونه توضیح می‌دهی می‌نویسد: "سبک هندی + سبک مضاعف هندی (شعر بیدل) + اشعار سپهری + رگه‌هایی از موج نو + رگه‌هایی از شعر حجم + رگه‌هایی از موج ناب + تأثیر شعر کوتاه خارجی (هایکو، شعرهای از گارتی) . . .

تا موج - مست و
دکل - موج‌های بالا بلند بال گشودند
- خونم خرابِ کردی عبدی !^(۱۴)
علی باباچاهی

گرایش به نثر شاعرانه و یا شعر تشرگونه نیز یکی از خصلت‌های شعر این دهه است. شفیعی کدکنی که تعلق خاطر بسیاری به شعر کلاسیک و موزون دارد و خود هرگز شعر بی‌وزن نسروده است در مقدمه چاپ تازه کتاب "شبینامه" اش می‌نویسد که دیگر وزن را یک عنصر لازم و حتمی برای شعر نمی‌داند. شاعران دیگری نیز که قبلاً در اوزان کلاسیک و نیمایی شعر می‌نوشتند، اینجا و آنجا اعلام می‌کنند که قدر شعر سپید را نمی‌دانسته‌اند و اینک که آنرا دریافت‌هاند شعر سپید خواهند نوشته. شعر جوانترها در این مورد گویاتر است. تقریباً همه آنان سرایش خود را در همین سبک آغاز کرده‌اند. تعداد زیادی از آنان اصولاً اوزان عروضی و نیمایی را نمی‌شناسند و سرایش تشرگونه را راه گریزی برای پرهیز از تمرین‌های دشوار در این اوزان یافته‌اند. بخشی از نوشهای اینان با نوشته‌های معمولی و الکن روزمره تفاوتی ندارد، مگر طرز نوشتن آن که بریده بریده و پلکانی است. نوشته‌ای بریده و ناقصی که به راحتی توسط نشریات ادبی پذیرفته و چاپ می‌شوند و این گمان را بوجود می‌آورند که گویا بر تعداد شاعران افزوده شده است. اما هستند شاعرانی که در این طرز سرایش، بافت نوینی از کلام را همراه با احساسی شاعرانه نمایش می‌دهند. بافتی آمیخته با تصویرهای تازه و ارائه استعارات نوین.

ستاره‌ها در گوشۀ آسمان
در کار بافتن کهکشان سفیدند
آنان بر فراز زمین

زخم‌ها و خاطره‌های هزار گلسرخ شکسته را
به خاطر می‌آورند،
(ترمه‌دوزی دختران نسیم
بر دامن لحظه‌ها.
دریچه‌های روشن جاویدان
در عمق خاکدان تیره و مرطوب.)^(۱۵)
شمس لنگرودی

شکست اجتماعی، بخشی از شاعران و شعر دوستان را به وادی عرفان می‌کشاند. عرفان، در دوران‌های شکست تاریخی همچون مأمنی برای شاعران ایرانی بوده است تا با توصل به آن، زخم‌های عمیق روحی ناشی از شکست را التیام بخشنده و یا از طریق آن به نوعی یورش غیر مستقیم فرهنگی علیه حکام مستبد اقدام کنند. سپه‌بری که مانند اسماعیل شاهزادی در تنها بی و خموشی مرده بود به ناگهان به مرکز توجه شاعران و ناقدان ادبی منتقل می‌شود. نقدهای ستایش‌آمیز بر آثار او نگاشته می‌شوند. عده‌ای می‌خواهند برای او مقبره‌ای بسازند و عده‌ای می‌کوشند زبان و شیوه شعری او را به وام بگیرند. اشعار او تجدید چاپ می‌شوند. نقاشی‌هایش به نمایش گذاشته می‌شوند و نقدهایی که از ابتدا تا کنون بر آثار او نوشته شده‌اند توسط دو سه تن بطور جداگانه برای چاپ گردآوری می‌شوند. از آنجا که اشعار او فاقد بُرندگی سیاسی است، او و آثارش از سوی جناح‌های موافق و مخالف پذیرفته می‌شوند. و این در حالی است که تعدادی دیگر موضع متضادی را درباره اشعار او می‌گیرند. شاملو در این مورد می‌گوید: "زورم می‌آید که آن عرفان نابهنجام را باور کنم. سر آدم‌های بی‌گناه را لب جوب می‌برند و من دو قدم پائین‌تر بایستم و توصیه کنم که آب را گل نکنید! تصور می‌کنم که یکی مان از مرحله پرت بودیم. یا من یا او".^(۱۶)

دریابندری و گلشیری به کشورهای خارجی و تحرک شاعران و نویسندهای مهاجر ما در خارج موجب شده تا شعر و ادبیات معاصر ایران در میان سایر ملت‌ها بیشتر مطرح شود. و این در حالی است که مهاجربن بطور اعم و شاعران و نویسندهای مهاجر بطور اخص از سوی برخی از همکاران ما در ایران مورد داوری غیرمنصفانه و گاه بیرحمانه قرار می‌گیرند.

سیمین بهبهانی می‌سراید:

بروید تا بمانم ، بروید تا بمانم
که من از وطن جدایی ، بخدا نمی‌توانم
من و کنج این پریشان ، به دیار سفله کیشان
نروم که مهر ایشان ، به گداوشی ستام .^(۱۷)

و رضا براهنی نیز شعر طعنه‌آمیزی در این باره سروده است:

به مردمان خردمند اگر اشاره کنند
که از دو قرعه - یکی مرگ دیگری تبعید -
گزین کنند یکی را که بهترین باشد
همه شتاب کنند آنسوی قلمرو مرز
و این طبیعت آنهاست
و این طبیعت ما نیست.^(۱۸)

جالب است که دو نیروی ترقی و ارتیاع در داخل، در نکوهش مهاجربن همزنند. به بریدهای از شعر یک شاعر حزب‌الله توجه کنید:

در مهاجرت اما شاعران به کلامی شفافتر و قابل فهم‌تر دست می‌یابند. بعلت نبودن فشار و تهدید سانسور، شاعران مهاجر ساختار زبان خود را با آرامش انتخاب می‌کنند. استعارات، سمبول‌ها، ابهامات در شعر مهاجرت نه با خاطر گریز از سانسور، بلکه بمتابه ارزش‌های شعری بکار گرفته می‌شوند. اگر شاعران سبک هندی در قرن یازدهم و دوازدهم در مهاجرت به هندوستان سبکی در شعر را بوجود آورده‌ند که از خصایص بر جسته آن "گسیختگی معانی و پریشانی اندیشه‌های آن بود، شاعران مهاجر ما در این دوره می‌کوشند تا به زبانی روان‌تر و قابل فهم‌تر دست یابند. زبان شاعران شناخته شده‌ما، در غربت برای شعور متوسط جامعه قابل درک است. در عین حال خیل وسیعی از نوآمدگان در بیرون از مرزها نیز دچار نوعی سر در گمی در بهره‌گیری از فرم‌های شعری‌اند. اگر چه بحران سبک در خارج نیز عمل می‌کند ولی در اشعار این گروه می‌توان رگه‌های فراوانی از درک‌های نوین‌تر از زندگی معاصر سراغ گرفت. اندوه مهاجرت، ارتداد و خشم، یأس و امید، سرخوردگی و اعتراض، عشق و سیاست از درونمایه‌های شعر مهاجرت است.

در سال‌های اخیر شعر معاصر ما بیش از دهه‌های گذشته به زبان‌ها و فرهنگ‌های سایر ملل راه یافته است. بخش عمده این کار توسط مهاجربن ایرانی صورت گرفته است. اینان به درستی می‌کوشند که بین شعر و ادبیات فارسی و مخاطبین بین‌المللی پلی بزنند. به گمان من می‌توان دهه آینده را از هم‌اکنون، دهه معرفی جامع‌تر ادبیات معاصر ایران به جهانیان ارزیابی کرد. هم اینک بعضی از شاعران و نویسندهای ما کاندید جوایز مهم بین‌المللی هستند. در سالیان پیشین چنین موقعیتی فراهم نشده بود. از سوی دیگر مهاجربن، تریبون‌های زیادی را برای شاعران و نویسندهای خود در نقاط مختلف جهان فراهم کرده و می‌کنند تا آنان حدیث خود و ملت‌شان را با مردم دیگر در میان بگذارند. در سال‌های اخیر سفر شاملو، دولت‌آبادی،

خیابان هاشمی

خیابانی که به هویتش پشت نمی‌کند

خیابانی که پناهنده نمی‌شود

خیابانی که سر بر دامن بیگانه نمی‌گذارد

خیابانی که نوکر نیست

خیابانی که بشقاب‌های اروپا را نمی‌شود

خیابانی که دربان رستوران‌های پاریس نیست .^(۱۹)

محمد رضا عبدالملکیان

جالب است که رهبر عظیم الشأن این جناب نیمی از عمر خویش را پناهنده و مهاجر در کشورهای خارجی بوده است.

در اواخر این دهه دو رویداد مهم ادبی، به مطرح شدن وسیع‌تر شعر فارسی در مجامع بین‌المللی کمک شایان توجهی می‌کنند. به همت و ابتکار "سازمان یونسکو" به مناسبت ششصدمین سال تولد حافظ شیرازی و هزاره فردوسی مراسم ویژه‌ای در اغلب کشورهای جهان برگزار می‌شود و آثار این دو شاعر بعنوان دو اثر برجسته ادبیات جهان مورد ارزشیابی و تقدیر قرار می‌گیرند.

از اینها که بگذریم باید گفت هم اینک جامعه نوینی از شاعران، نویسنده‌گان و هنرمندان ایرانی در داخل و خارج شکل گرفته است که آفریده‌هایشان جایی جدی و درخور در تاریخ ادبیات معاصر ما خواهند داشت. ادبیات فارسی در تبعید، بخش جدایی ناپذیری از کل ادبیات معاصر ما بشمار می‌آید و دیگران چه بخواهند و چه نخواهند، تاریخ از پرداختن به ارزش‌های معنوی و هنری آن ناگزیر خواهد بود.

پانویس‌ها:

- ۱ - احمد شاملو . ترانه‌های کوچک غربت . ص ۳۱
- ۲ - مانی . خطابه از سکوی سرخ . ص ۴۹
- ۳ - علی میرفطروس . آوازهای تبعیدی . ص ۷
- ۴ - پرتو نوری علاء . از چشم باد . ص ۴۰
- ۵ - غلامحسین ساعدی . الفبا . شماره ۷ . ص ۱۲۹
- ۶ - جابر اسدی شریف . شعر جنگ . ص ۲۷
- ۷ - ژاله اصفهانی . ای باد شرطه . ص ۴۹
- ۸ - سعید یوسف . زان ستاره سوخته دنباله‌دار . ص ۲۵۵
- ۹ - نسیم خاکسار . داستان همایون و عشق . ص ۳
- ۱۰ - اسماعیل خوئی . در خوابی از هماره هیچ . ص ۳
- ۱۱ - مانی . پرواز در توفان . ص ۱۰۱
- ۱۲ - علی محمد حق‌شناس . بودگانی‌ها . ص ۶
- ۱۳ - هرمز علی‌پور . دنیای سخن . شماره ۲۹
- ۱۴ - علی باباچاهی . آواز دریا مردان . ص ۲۴
- ۱۵ - شمس لنگرودی . در مهتابی دنیا . ص ۴۹
- ۱۶ - احمد شاملو . هنر و ادبیات امروز . ص ۴۸
- ۱۷ - سیمین بهبهانی . خطی ز سرعت و از آتش . ص ۳۳
- ۱۸ - رضا براہنی . کادح . شماره ۴
- ۱۹ - محمد رضا عبدالملکیان . ریشه در ابر . ص ۱۶۳

یک توضیح ضروری

آثار میرزا آقا عسگری (مانی)

- ۱۳۵۴ (۱۹۷۵) : «فردا اولین روز دنیاست». تهران . انتشارات گام . مجموعه شعر .
- ۱۳۵۵ (۱۹۷۶) : «من با آبها رابطه دارم». تهران . انتشارات گام . منظمه .
- ۱۳۵۷ (۱۹۷۶) : «حماسه هستی و راکب». تبریز . انتشارات گام . داستانوارهای به نثر .
- ۱۳۵۷ (۱۹۷۸) : «گرگ خسته». تهران . انتشارات الهام . نمایشنامه‌ای منظوم برای کودکان و نوجوانان .
- ۱۳۵۷ (۱۹۷۸) : «برویم ستاره بچینیم». تهران . انتشارات الهام . داستانی برای کودکان و نوجوانان .
- ۱۳۵۸ (۱۹۷۹) : «قصة عمه گلچین». تهران . کانون پرورش فکری و نوجوانان . داستانی به شعر و شعر با همکاری منوچهر کریم‌زاده .
- ۱۳۶۱ (۱۹۸۲) : «آوازهای جمهوری». تهران . انتشارات هدف . مجموعه شعر .
- ۱۳۶۱ (۱۹۸۳) : «ترانه‌های صلح». تهران . جمعیت ایرانی هاداران صلح . سه شعر بلند برای صلح .
- ۱۳۶۴ (۱۹۸۵) : «خاله بارون». تهران . انتشارات ۴۸ قصه . داستانی به شعر و شعر با همکاری منوچهر کریم‌زاده . با حذف نام شاعر .
- ۱۳۶۴ (۱۹۸۵) : «الاغ زنگوله دار». تهران . انتشارات ۴۸ قصه . داستانی به شعر و شعر . با همکاری منوچهر کریم‌زاده . با حذف نام شاعر .
- ۱۳۶۴ (۱۹۸۵) : «از سرزمین تلخ». آلمان غربی . مجموعه شعر .
- ۱۳۶۶ (۱۹۸۷) : «خطابه از سکوی سرخ». آلمان غربی . انتشارات نوید . مجموعه شعر .
- ۱۳۶۶ (۱۹۸۷) : «ماه در آینه». آلمان غربی . انتشارات نوید . داستانی برای کودکان .
- ۱۳۶۷ (۱۹۸۷) : «سرزمین همیشه بهار». آلمان غربی . انتشارات نوید . داستانی برای کودکان .
- ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) : «پرواز در توفان». آلمان غربی . انتشارات نوید . مجموعه شعر .
- ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) : «منظار زاد بومی». سوئد . انتشارات نسترن . مجموعه‌ای به شعر .
- ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) : «چاپ دوم: گرگ خسته». سوئد . انتشارات نسترن .
- ۱۳۶۸ (۱۹۸۹) : «عناصر شعر». آلمان غربی . انتشارات نوید . رساله‌ای در باب شعر و شاعری .
- ۱۳۶۸ (۱۹۸۹) : «سرزمین همیشه بهار». به دانمارکی و فارسی . دانمارک . انتشارات اورنس . چاپ به دو زبان در یک کتاب .
- ۱۳۶۹ (۱۹۹۰) : «عشق، واپسین رستگاری». آلمان غربی . انتشارات نوید . مجموعه شعر .
- ۱۳۷۰ (۱۹۹۱) : «سنفوونی فارسی». انتشارات کارگاه بین‌المللی فرهنگ . آلمان . مجموعه شعر و نثر به آلمانی .
- ۱۳۷۰ (۱۹۹۲) : «شاعران مهاجر و مهاجران شاعر». سوئد . نشر بیان . گزیده‌ای از اشعار شاعران ایرانی در مهاجرت .

پس از پایان یافتن مهلتی که برای دریافت آثار شاعران و بستن کتاب «شاعران مهاجر و مهاجران شاعر» مقرر شده بود ، دوستان شاعری که از هدف تولید این مجموعه دیر خبر شده بودند به ارسال اشعار خود برای درج در کتاب مذکور ادامه دادند که این امر تاکنون نیز ادامه دارد . متأسفانه و به چند علت ، انتخاب اشعار این دوستان و چاپ‌شان در این کتاب عملی نبود که از آن جمله می‌توان به پایان گرفتن مهلت و محدودیت امکانات ناشر برای چاپ کتابی با حجم افزون‌تر اشاره کرد . با اینهمه جای دریغ است اگر جای اشعار شاعرانی که رابطه‌ای عمیق با شعر برقرار کرده و راهی درخور در این پهنه پیموده‌اند در این مجموعه خالی بمانند .

برای رفع این نقیصه در نظر است که در صورت امکان ، جلد دومی - اگر نه در حجم کتاب فعلی - فراهم آید تا فرصتی برای معرفی آثار شاعرانی که شعرشان قابل ارائه بوده و بهر دلیل در این مجموعه جای نگرفته‌اند ایجاد شود .

مجموعه دوم - در صورت تحقق عملی - در برگیرنده آثار شاعرانی خواهد بود که خود داوطلبانه ، گزیده‌ای از آثار خود را به آدرس گردآورنده ارسال دارند . بنابر این از یاران خود خواهش داریم که یکبار دیگر ما را برای تداوم کار یاری بخشدند . برای تفکیک نامه‌ها و راحتی کار از دوستان خواهش می‌کنیم که روی نامه ارسالی جمله «شاعران مهاجر و مهاجران شاعر - جلد دوم» را درج بفرمایند .

ضمناً بعد از اتمام کار ، نام کتاب را از «راهیان شعر فارسی در غربت» به «شاعران مهاجر و مهاجران شاعر» تغییر دادیم که هم روشنگر محتوای کتاب بوده و هم از عنوانین مشابه تفکیک شود .

با سپاس م.ع

منتشر می شود :

نشر بیان منتشر کرده است :

سالهای سخت . بیژن شبیانی (بشارت) . مجموعه شعر . بها ۲۵ کرون .
لذت درد خوش خاطرهای . بیژن شبیانی (بشارت) . مجموعه شعر . بها ۲۵ کرون .
ماکس فریبکار . سون ورنستروم . ترجمه هوشنگ ولی . داستان برای کودکان و نوجوانان . بها
۳۵ کرون .
تورکل و پرنسس میا . سون ورنستروم . ترجمه هوشنگ ولی . داستان برای کودکان و نوجوانان .
بهای ۴۰ کرون .
جزیره بخشیها . سون ورنستروم . ترجمه هوشنگ ولی . داستان برای کودکان و نوجوانان .
بهای ۴۵ کرون .
پرده آخر . هوشنگ ولی . رمان . بهای ۴۵ کرون .
آتalar سوزو مثلث . گردآورنده: صالح . مجموعه مثلثهای آذربایجانی . بهای ۲۵ کرون .
شاعران مهاجر و مهاجران شاعر . گردآورنده: میرزا آقا عسگری (مانی) . گزیده‌ای از اشعار
شاعران ایرانی در مهاجرت . بهای ۱۲۰ کرون .

ترانه‌های جاده ابریشم . مجموعه شعر . انتشارات مروارید . تهران .
گزینه اشعار . انتشارات مروارید . تهران .
سرزمین همیشه بهار (به آلمانی) . انتشارات نوید . آلمان .
آذین قرمز (به آلمانی و فارسی) . داستانی برای کودکان و نوجوانان .
بطری نامه‌رسان . (به آلمانی و فارسی) . داستانی برای کودکان و نوجوانان .

منتشر می شود :

دیوار کوتاه . بیژن شبیانی (بشارت) . مجموعه داستان .
جان آرزومند . الف - آویشن . مجموعه داستان .
 حاجی زاده . سعید منیری . رمان . گوشه‌ایی از زندگی میرزا باقر حاجی‌زاده هنرمند
طنزپرداز و مردمی تئاتر آذربایجان .
غزل‌های کوچک مست و سرودهای اندوهگین . سعید پورعلی (آگاه) . مجموعه شعر .
آوازخوان شوریده . سعید پورعلی (آگاه) . مجموعه شعر .

Persian Poetry in Exile

by known and unknown Iranian Poets

An Anthology by
Mirza Agha Asgari (Mani)

Cover design: Davood Zandian Bayan Publishing Co

ISBN: 91- 971762-0-6